

کتابخانه الامراء

غمان سامان

عزیزت و محبت کوں

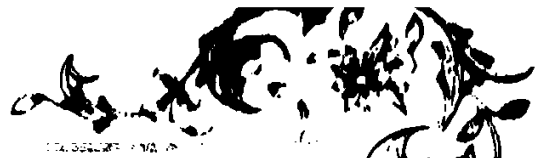
براسته

استاد محمد علی حسینی (پروانه)

کنجشہ الاسرار

عمان سامانی

غزلیات وحدت کرمات



گنجینه الاسرار

عمان سامانی

و  
غزلیات وحدت کرمانشاه

(گزیده‌ی آثار دو هنرمند معنوی)

به اهتمام

استاد محمد علی مجاهدی (پروانه)



نام کتاب: \_\_\_\_\_ گنجینه الاسرار و غزلیات وحدت کرمانشاهی

تألیف: \_\_\_\_\_ عمان سامانی و وحدت کرمانشاهی

باهتمام: \_\_\_\_\_ استاد محمد علی مجاهدی (پروانه)

نوبت چاپ: \_\_\_\_\_ اول

ناشر: \_\_\_\_\_ انتشارات اسوه (وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه)

حروفچینی: \_\_\_\_\_ میلاد

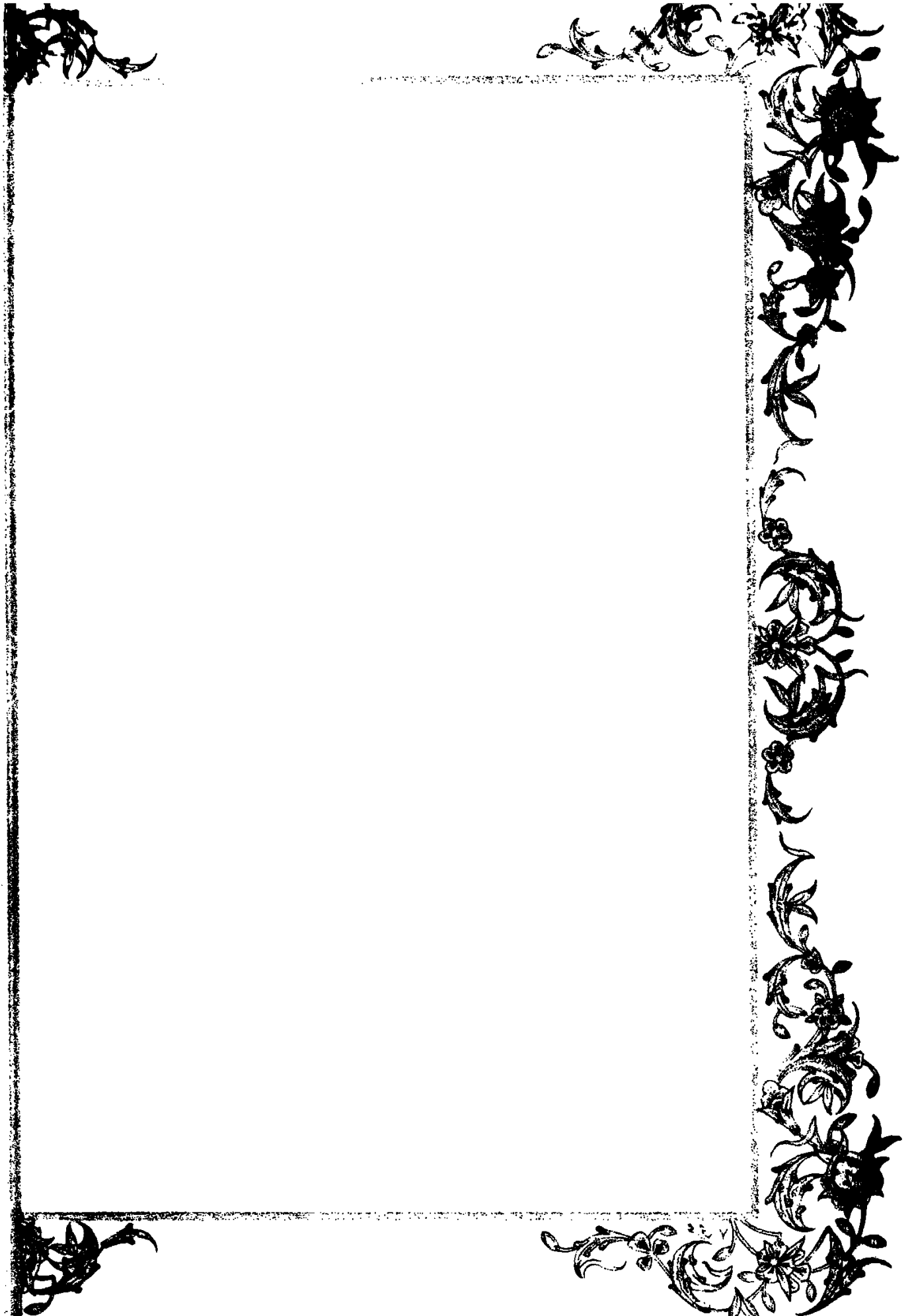
لیتوگرافی: \_\_\_\_\_ تیزهوش - قم

چاپخانه: \_\_\_\_\_ امیر - قم

تیراژ: \_\_\_\_\_ ۵۰۰۰ نسخه

بهای هر جلد: \_\_\_\_\_ ۴۲۰۰ ریال

اللَّهُ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ



## فہرست مطالب

۱۱

مقدمہ

۲۵

پیشگفتار چاپ اول

### گنجینۃ الاسرار عمان سامانی

۲۹

دیباچہ

مثنویات عمان سامانی (۳۷ - ۱۶۹)

قصاید عمان سامانی (۱۷۳ - ۲۱۱)

\*\*\*\*\*

### دیوان مرحوم وحدت کرمانشاہی

۲۱۵

شرح حال وحدت کرمانشاہی

۲۱۹

تو و رَبِّ ارنی

۲۲۱

بندگان پیر مغان



|     |                        |
|-----|------------------------|
| ۲۲۳ | آتش عشق                |
| ۲۲۵ | سیلاب فنا              |
| ۲۲۷ | جمال احدی              |
| ۲۲۹ | گوشه نشینان            |
| ۲۳۱ | صنم می پرست            |
| ۲۳۲ | سلام و پیام            |
| ۲۳۴ | نامه‌ی عمل             |
| ۲۳۵ | آهنگ جنون              |
| ۲۳۶ | قفل مهمات              |
| ۲۳۸ | فقیه مدرسه بودیم سالها |
| ۲۴۰ | لطیفه‌های نهانی        |
| ۲۴۲ | سلسله‌ی ممکنات         |
| ۲۴۴ | بندگی عشق              |
| ۲۴۶ | تخت و تاج درویش        |
| ۲۴۸ | چهار مقام              |
| ۲۵۰ | محرم راز               |
| ۲۵۱ | رند حقیقت بین          |
| ۲۵۲ | می مسیحای من است       |
| ۲۵۴ | خلعت وجود              |
| ۲۵۶ | قلم صنع                |

۲۵۸

کلاه فقر

۲۶۰

نکته‌ی توحید

۲۶۲

رندان خرابات

۲۶۴

پیر مغان

۲۶۶

آفتاب برآمد

۲۶۸

عرش رحمان

۲۷۰

نور ازلی

۲۷۲

حلقه‌ی دیوانگان

۲۷۴

اسرار مستی

۲۷۶

کعبه‌ی دل

۲۷۷

شراب بیخودی

۲۷۸

مذهب رندان

۲۷۹

بهار عشق

۲۸۱

ملک فقر

۲۸۲

بیماری دل

۲۸۴

گلشن قرب

۲۸۶

قبول خاطر

۲۸۸

خدا را شناختیم

۲۹۰

میکنده و خانقه یکی ست

۲۹۲

صهبای محبت

۲۹۴

۲۹۶

۲۹۸

۳۰۰

۳۰۲

۳۰۳

۳۰۴

۳۰۶

۳۰۸

معراج یقین

مراد خویش مجو

پایه‌ی توحید

صبح ازل

سالکان طریقت

میخانه‌ی عشق

رموز عاشقی

مشق حیرانی

پیر راه بین

## مقدمه

سیری اجمالی پیرامون شرح حال  
و آثار عمّان سامانی

میرزا نورالله عمّان سامانی ملقب به تاج الشعراء از شعرای بنام نیمه‌ی دوّم سده‌ی سیزده و اوایل سده‌ی چهاردهم هجری بشمار می‌رود. پدر عمّان، مرحوم میرزا عبدالله متخلص به (ذره) مؤلف (جامع الانساب)، جدش مرحوم میرزا عبدالوهاب متخلص به (قطره) و عمویش میرزا لطف‌الله متخلص به (دریا) از شعرای سرشناس عهدناصری بوده و همگی در ادب و عرفان دستی داشته‌اند ولی اشتهار هیچیک به (عمّان) نمی‌رسد.

مرحوم (محیط) سامانی فرزند (عمّان) بسال ۱۲۹۰ قمری در (سامان) بدنیا آمده و بسال ۱۳۵۵ قمری در سن ۶۵ سالگی در همان سامان بدرود حیات گفته است.

آقای محمد علی شریعتی دبیر فاضل دبیرستانهای تهران و متخلص به (عرفان) که به زادگاه خود (سامان) عشق می‌ورزد و با ایشان در مراسم برگزاری کنگره‌ی بزرگداشت یکصدمین سال درگذشت (عمّان) در (سامان) آشنا شدم، نقل می‌کردند که پس از فوت (عمّان) در انجمن ادبی اصفهان مسابقه‌ی ترتیب داده شد که لقب تاج‌الشعرائی عمّان به برنده‌ی مسابقه داده شود و (محیط) فرزند (عمّان)، مسابقه را می‌برد و لقب تاج‌الشعرائی پدر را بخود اختصاص می‌دهد.

بروایت آقای تبیان، که از افاضل آن سامان بشمار می‌روند، مرحوم میرزا عبدالله (ذره) تاریخ تولد عمّان فرزند خود را شب شنبه نوزدهم ذی‌الحجه‌ی سنه‌ی ۱۲۵۸ قمری و تاریخ وفات او را شب سه‌شنبه مطابق دوازدهم شوال ۱۳۲۲ قمری بخط خود مرقوم داشته است. جنازه‌ی مرحوم عمّان سامانی را در مسجد جامع سامان برسم امانت بخاک می‌سپارند و بعدها بر اساس وصیت او، جنازه‌اش را به نجف اشرف منتقل می‌سازند.

(سامان) در حال حاضر مرکز بخش لار (=رار) استان چهارمحال بختیاری است و این چهارمحال عبارتند از: لار، کیار، گندمان و میزدج. چهارمحال بختیاری در سابق جزئی از استان دهم یعنی استان اصفهان بشمار می‌رفته و بعدها بصورت استان مستقلی در آمده و فعلاً مرکز آن شهر کرد است.

اهالی (سامان) بدون آنکه لهجه‌ی خاص آذری را داشته باشند، بهر

دو زبان ترکی و فارسی صحبت می‌کنند و شعرای آن سامان نیز اغلب  
بهر دو زبان شعر می‌گویند.

بروایت بازماندگان (عمان)، دیوان خطی او در خانواده‌ی محترم  
ثقفی اصفهان نگهداری می‌شود و تاکنون بزیور طبع آراسته نگردیده  
است.

گویند مرحوم صغیر اصفهانی که از شعرای سرشناس معاصر بشمار  
می‌رفت پس از بررسی دیوان مرحوم عمان سامانی اظهار داشته بود که  
چاپ دیوان عمان از شأن والای ادبی او که گنجینه‌الاسرار برایش فراهم  
آورده است خواهد کاست و این نمایانگر این حقیقت است که عمان در  
سرودن گنجینه از امدادهای غیبی بهره‌ها برده است.

(سامان)، علیرغم محدودی کوچک خود از نظر جغرافیایی، از دیر  
زمان تاکنون سرزمین علم و ادب و عشق و هنر و عرفان بوده و  
سخنورانی را در دامن خود پرورش داده است که برای نمونه می‌توان از  
شعرایی چون: عمان، دریا، قلمز، محیط، جیحون، قطره، سحاب،  
نیسان، خورشید، ذره، افلاکی، کیهان، دهقان، تبیان، عرفان، حشمت و  
سامانی نام برد.

عمان سامانی از اعضای اصلی انجمن ابوالفقرا اصفهان بشمار  
می‌رفته است. این انجمن همه هفته در روزهای جمعه برپاست ملاً  
محمد باقر بن محمد تقی گزی اصفهانی معروف به ابوالفقراء تشکیل  
می‌شده و تا سنه‌ی ۱۲۸۶ قمری که تاریخ فوت ابوالفقراء است به

حیات ادبی خود ادامه داده است.

عمان سامانی قصیده‌ی انجمنیه‌ی دارد که بروایت استاد فقید و یگانه مرحوم همائی به‌مراه قصیده‌ی انجمنیه‌ی مسکین اصفهانی و یک غزل که مطروحی انجمن ابوالفقراء بوده، در مجموعه‌ی خطی که در سال ۱۲۸۶ یعنی سال فوت ابوالفقراء کتابت شده، آمده است.

قصیده‌ی انجمنیه‌ی مرحوم عمان سامانی ۵۸ بیت دارد که ۳۴ بیت آن در معرفی و تعریف انجمن ابوالفقراء و شعرای عضو انجمن و ۲۴ بیت دیگر آن در مدح میرزا حبیب‌الله خان فرزند میرزا عبدالله خان امین دولت است که از رجال معروف و اعیان بنام اصفهان بشمار می‌رفته و ۲۷ سال پس از ابوالفقراء یعنی بسال ۱۳۱۳ در گذشته است. عمان در قصیده‌ی انجمنیه‌ی خود از ۱۴ نفر از شعرای بنام اصفهان که کلاً عضو انجمن ابوالفقراء بوده‌اند به ترتیب اهمیت بدین شکل یاد می‌کند:

ابوالفقراء، مسکین، پرتو، افسر، بقا، عنقا، سرگشته (اشتها)، آشفته، فرخ، ساغر، پروین، دهقان، شعری و جوزا.

پس از فوت ابوالفقراء، انجمن ادبی اصفهان در منزل ملک‌الشعرا عنقا تشکیل می‌شده و عمان سامانی نیز در آن شرکت می‌کرده است. دلیل این امر، قصیده‌ی انجمنیه‌ی حاج محمد کاظم قالب تراش اصفهانی متخلص به چاووش و بروایتی خاموش است که اسامی شعرای عضو انجمن عنقا (۱۳۰۸ - ۱۲۶۰) را بطرز براءت استهلال و

توریه و استخدام ذکر می‌کند و در تعریف عمان می‌گوید:

ز هجر یار ترا دیده رود (جیحون) شد  
 ببحر طبع گهر زا چو بحر (عمان) باش

قصیده‌ی لامیه‌ی مرحوم عمان سامانی در مدح مولی الموالی علی  
 عمرانی در زمان خود او زیانزد خاص و عام بوده است:

به پرده بود جمال جمیل عزّ وجلّ  
 بخویش خواست کند جلوه‌یی به صبح ازل  
 چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید  
 علی شد آینه، خیر الکلام، قَلّ و دَلّ

استاد فقید، مرحوم همایی در مقدمه‌ی دیوان طرب می‌نویسند که  
 این قطعة القصیده از شاهکارهای شعر مناقب در آن زمان بشمار می‌رود  
 و از مرحوم (سها) و بعض دیگر از مشایخ شعرای اصفهانی شنیده‌اند که  
 این قصیده را عمان در ایامی ساخت که انجمن شعرای اصفهان در منزل  
 ملک الشعرای عنقا دایر می‌شد، عمان هم مدتی در آن خانه مهمان عنقا  
 بود. وی در ابتدا مضمون این قطعة القصیده را در چهار بیت ساخته و  
 پرداخته بود و هنگامی که آنرا برای مرحوم عنقا می‌خواند، عنقا پس از  
 تحسین و آفرین فراوان این نکته‌ی فنی را خاطر نشان می‌سازد که برای  
 قطعة القصیده خصوصاً در مطلع، چهار بیت زیاد است، چه خوب بود که  
 این مضمون در کمتر از این ابیات پرورانده می‌شد، عمان هم تصدیق  
 می‌کند و پس از تجدید نظر، قطعة القصیده را از چهار بیت به سه بیت



کاهش می دهد ولی مرحوم عنقا در کاهش آن بدو بیت اصرار می ورزد تا اینکه روزی اتفاقاً عمّان با (عنقا) و (دهقان) و (سها) و (افسر) و جمعی دیگر از شعرا در مدرسه‌ی چهارباغ سلطانی که در آن ایام قهوه‌خانه‌ی دایری داشته و محل تفریح شعرا و ادبا و ارباب ذوق بوده است، محفلی تشکیل می دهند، مرحوم حسنعلی سراج آشرمه‌دوز اصفهانی متخلص به (آشفته) و متوفی بسال ۱۳۰۲ قمری که از استادان مسلم و مبرز آن زمان بوده است به جمع آنان ملحق می شود، گفت و گو از قصیده‌ی نغز عمّان بمیان می آید، باز عنقا نظر خود را به کاهش قطعه‌القصیده‌ی عمّان از سه بیت به دو بیت ابراز می دارد و شعرای حاضر در بحر تفکر فرو می روند تا خواسته‌ی مرحوم عنقا را لباس عمل بپوشانند و مرحوم آشفته نیز در حالی که سر را به عصای دست تکیه داده بوده است پس از چندی سر بر می دارد و قطعه‌القصیده‌ی سه بیتی عمّان را در دو بیت به شکلی که در دیوان او آمده است، تلخیص می کند و موجب اعجاب و تحسین همگان می گردد.

ناگفته نماند که اصل مضمون و دست مایه‌ی کلمات دوبیت، همه از عمّان است اما ترکیب بندی آن بدین صورت که در گنجینه آمده است، از آشفته‌ی اصفهانی است و این مطلب از قول استاد همائی در حاشیه‌ی تذکرة القبور نیز نقل شده است.

در مورد آثاری که از عمّان سامانی باقی مانده است بایستی از (معراج نامه)، (گنجینه‌الاسرار) (مخزن الدرر) و (دیوان) او نام برد.

بهنگام تنظیم این مقدمه، نامه‌یی از ناشر معراج نامه‌ی عمان بدستم رسید که به مخزن الدرر خطی عمان که بخط آن مرحوم تحریر شده است، دست یافته‌اند و تصمیم به انتشار آن دارند. در صورت صحت ادعا، انتشار این اثر خالی از لطف نخواهد بود.

مرحوم استاد فقید همائی در مقدمه‌ی دیوان طرب آورده‌اند:

[شماره‌ی گویندگان متقدم و متأخر که دیوانشان از بین رفته یا هنوز طبع نشده است از حیث حصر و احصاء خارج است. از باب نمونه چند تن از اساتید درجه‌ی اول شعرای اصفهان که مرحوم طرب، زمان آنها را درک کرده یا در جزو معاصران هم طبقه‌ی ایشان محسوب می‌شده و از بین رفتن دیوان آنها مایه‌ی تأسف و تحسّر است ذکر می‌کنم:

تاج الشعراء شهاب لویی اصفهانی، عمان سامانی، ساغر، سید محمد بقا و بیضای جونقانی، هر ۵ نفر صاحب دیوانند که نسخ خطی آنها نگارنده (=مرحوم همائی) دیده‌ام و هیچکدام تا امروز چاپ نشده است] ولی مرقوم نداشته‌اند که این نسخ خطی را در کجا دیده‌اند و کم‌وکیف نسخ از چه قرار بوده است؟.

مرحوم حاج سید فخرالدین برقی که سالها در قم با قناعت و پاکدامنی می‌زیست و با فقرای طریق نعمة اللّهی ارتباط و مؤانستی داشت و در ماههای آغازین سال جاری در قم بدرود حیات گفت، حدود سه ماه پیش از درگذشتش در ملاقاتی که با هم داشتیم عنوان کرد که نسخه‌ی خطی معراج نامه‌ی مرحوم عمان سامانی را از اخلاف

او که در سامان زندگی می‌کنند بدست آورده است و برسم امانت در اختیارم گذاشت تا بهنگام تجدید چاپ گنجینه‌الاسرار آنرا ضمیمه کنم. با بررسی اجمالی معراج‌نامه دریافتم که در صورت صحت انتساب آن به عمّان بایستی این اثر، مربوط به اواسط عمر عمّان باشد و احتمالاً اولین تجربه‌ی او در مثنوی سرایی. زیرا از نظر استحکام لفظی و محتوی قابل مقایسه با گنجینه‌الاسرار نبود، لذا ضمن عودت نسخه‌ی خطی معراج‌نامه به ایشان، خاطر نشان ساختم که بنظر می‌رسد چاپ و انتشار این اثر، از شأن ادبی و عرفانی عمّان سامانی که گنجینه‌الاسرار برایش فراهم آورده است، خواهد کاست.

عمّان سامانی گنجینه را به سبک و شیوه و وزن زبده‌الاسرار صفی ساخته و پرداخته است و انصافاً از شاهکارهای ادب شیعی بشمار می‌رود.

عمّان سامانی مسودات گنجینه را بسال ۱۳۰۵ هجری قمری در اصفهان به تشویق و ترغیب آقا سلیمان خان‌نامی که رئیس خواجه‌سرایان بوده است در طول یکسال جمع‌آوری و تدوین نموده است.

بسال ۱۳۴۵ که در مشهد مقدس توفیق زیارت یکی از مردان خدا دست داد، اینجانب را به تنقیح و تصحیح و چاپ گنجینه‌الاسرار عمّان سامانی ملزم فرمود. پس از مراجعت به قم، چندین نسخه‌ی چاپی گنجینه را با هم مقابله نموده و پس از تصحیح اغلاط بیشمار چاپی و انتخاب بهترین متن در موارد اختلاف، گنجینه را به‌مراه دیوان وحدت

کرمانشاهی یکجا چاپ و انتشار دادم که مورد اقبال ادب دوستان قرار گرفت و در اندک مدتی نیاز به تجدید چاپ پیدا کرد و اکنون که بیست و پنج سال از تاریخ اولین چاپ آثار این دو همزاد معنوی می‌گذرد بیش از ۱۸ بار تجدید چاپ گردیده است و این نمایانگر علاقه‌ی وافری است که اهل ادب، و عرفان به آثاری از این دست نشان می‌دهند. هرچند این تجدید چاپهای متوالی در طول مدت ۲۵ سال با اطلاع و اجازه‌ی اینجانب نبوده است ولی خرسندم که اگر خود به نوائی نرسیده‌ام، دیگران را به نوائی رسانده‌ام! از این پس آنان می‌دانند و ناشر این مجموعه که طبق قرارداد تنظیمی عهده‌دار چاپ و نشر آن می‌باشد.

در اینکه عمان سامانی می‌توانسته است ترکیب درست گنجینه‌ی اسرار را جایگزین ترکیب نادرست گنجینه‌ی الاسرار سازد، تردیدی وجود ندارد، ولی انگیزه‌ی این عدم جایگزینی مشخص نیست. شاید مشرب ملامتی عمان این امر را اقتضا کرده باشد که اگر هر ازگاهی از سرودن این مثنوی ماندگار در خود احساس غرور کند، این ترکیب نادرست بیاری او بشتابد و سرانگشت عیب‌جویان، حباب غرور او را بشکنند! یک مورد دیگر نیز در مثنوی عمان به خاطر دارم که سنت شکنی شده است:

خوش پریشان با منش گفتارهاست

در پریشان گوئیش، اسرارهاست

و از این دست سنت‌شکنی‌ها در آثار بعضی از بزرگان ادب پارسی نیز می‌توان نمونه‌هایی ارائه داد. ظاهراً این تسامحات ادبی، ریشه در عمد داشته است.

در این مثنوی ماندگار، با برداشتهای ناب عرفانی از جریان عاشورای حسینی، از حرّ، حضرت عباس، حضرت قاسم، حضرت علی اکبر، بمیدان رفتن حضرت سیدالشهداء و عنانگیری حضرت زینب و تجلیات جمال حسینی در آئینه‌ی وجود زینبی، سفارش امام حسین در مورد حضرت سجاد به حضرت زینب، شهادت حضرت علی اصغر، شرفیابی زعفر بقصد یاری و جانسپاری و سبب محرومی او از سعادت شهادت و بالأخره بمیدان رفتن حضرت سیدالشهداء و جریان شهادت آن ذخیره‌ی خداوندی، سخن بمیان آمده است و این فقیر، آخرین پرده‌ی این حماسه‌ی ماندگار را جهت تجزیه و تحلیل برگزیده‌ام:

گشت تیغ لا مثالش گرم سیر      از پی اثبات حق و نفی غیر  
گویی ذوالفقار علی در معرکه‌ی کفر و شرک به جولان آمده است و این  
قتال، با جهل دشمن است که او را به بیراهه‌ی نااهلی کشانده است:

دشمنی باشد مرا با جهلشان      کز چه رو کرد این چنین نااهلشان  
جبرئیل، امین وحی الهی، مأمور ابلاغ سلام و پیغام حضرت باری  
به سلطان عشق می‌گردد تا میثاق الست را بیاد آورد:

جبرئیل آمد که ای سلطان عشق

یگه تاز عرصه‌ی میدان عشق

دارم از حق بر تو ای فرخ امام  
 هم سلام و، هم تحیت، هم پیام  
 گوید ای جان، حضرت جان آفرین  
 مر ترا بر جسم و بر جان، آفرین  
 محکمها از تو میثاق مراست  
 روسپیدی از تو عشاق مراست  
 این دویی باشد ز تسویلات ظن  
 من توام، ای من تو، در وحدت تو، من  
 چون خودی را در رهم کردی رها  
 تو مرا خون، من ترایم خونبها  
 مصدری و، ماسوا مشتق تراست  
 بندگی کردی، خدایی حق تراست  
 هرچه بودت داده‌یی اندر رهم  
 در رهن من هرچه دارم، میدهم  
 کشتگان را دهم من زندگی  
 دولت را تا ابد پایندگی  
 و در اینجاست که بالاترین فراز اثر ماندگار عمان، شکل می‌گیرد و  
 سلطان عشق که در مقام قرب او آدنی مقام گرفته است، جبرئیل را با  
 همه‌ی محرمی، بیگانه می‌بیند که در میان یار و او حایل شده است:  
 شاه گفت: ای محرم اسرار ما      محرم اسرار ما، از یار ما

گرچه تو محرم به صاحبخانه‌یی  
 لیک تا اندازه‌یی بیگانه‌یی!  
 چرا که فرستنده‌ی پیام اینک خود در طور وجود حسینی تجلی کرده و  
 بی پرده با او گرم گفتگوست:

آنکه از پیشش سلام آورده‌یی  
 وانکه از نزدش پیام آورده‌یی  
 بی حجاب اینک هماغوش منست  
 بیتورازش جمله در گوش منست  
 در این مقام، دیگر، صاحب پیام و گیرنده‌ی پیام، یکی شده‌اند  
 و واسطه‌ی پیام را در این خلوت بار نیست:

از میان رفت آن منی و آن تویی

شد یکی مقصود و بیرون شد دویی

گر تو هم بیرون روی اولیترست

زانکه غیرت، آتش این شهرست

جبرئیل رفتت ز اینجا نکوست

پرده کم شو در میان ما و دوست

رنجش طبع مرا، مایل مشو

در میان ما و او، حایل مشو

و جبرئیل که شهر خود را از آتش غیرت در معرض سوختن می‌بیند،

حسین را تنها می‌گذارد:

از سر زین بر زمین آمد فراز

وز دل و جان برد جانان را نماز

باوضویی از دل و جان شسته دست

چار تکبیری بزد بر هرچه هست

و در زدن چار تکبیر راز و رمزی است که به نقلش می‌ارزد. اولین بار از حضرت استاد جناب آقای دکتر علی شیخ الاسلامی ریاست محترم دانشگاه تربیت معلم شنیدم که در خبر آمده است: بدستور وجود مقدس خاتم الانبیاء (ص) بر جنازه‌ی مردی که منافق بود، بجای پنج تکبیر، چهار تکبیر زدند و این مبنا نیز در فقه شیعی لحاظ گردیده است. چون سالک الی الله و عارف بالله دنیا و تعنیات و تعلقات دنیوی را مظهر آتم نفاق و دورنگی می‌بیند لذا بر جنازه‌ی این تعنیات و تعلقات چار تکبیر میزند و بعدها در حاشیه‌ی دیوان حافظ چاپ قدسی به این مطلب بر خوردم. لسان الغیب حافظ شیرازی نیز که بر این دقیقه وقوف کامل دارد فریاد می‌زند که:

من همان دم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه هست

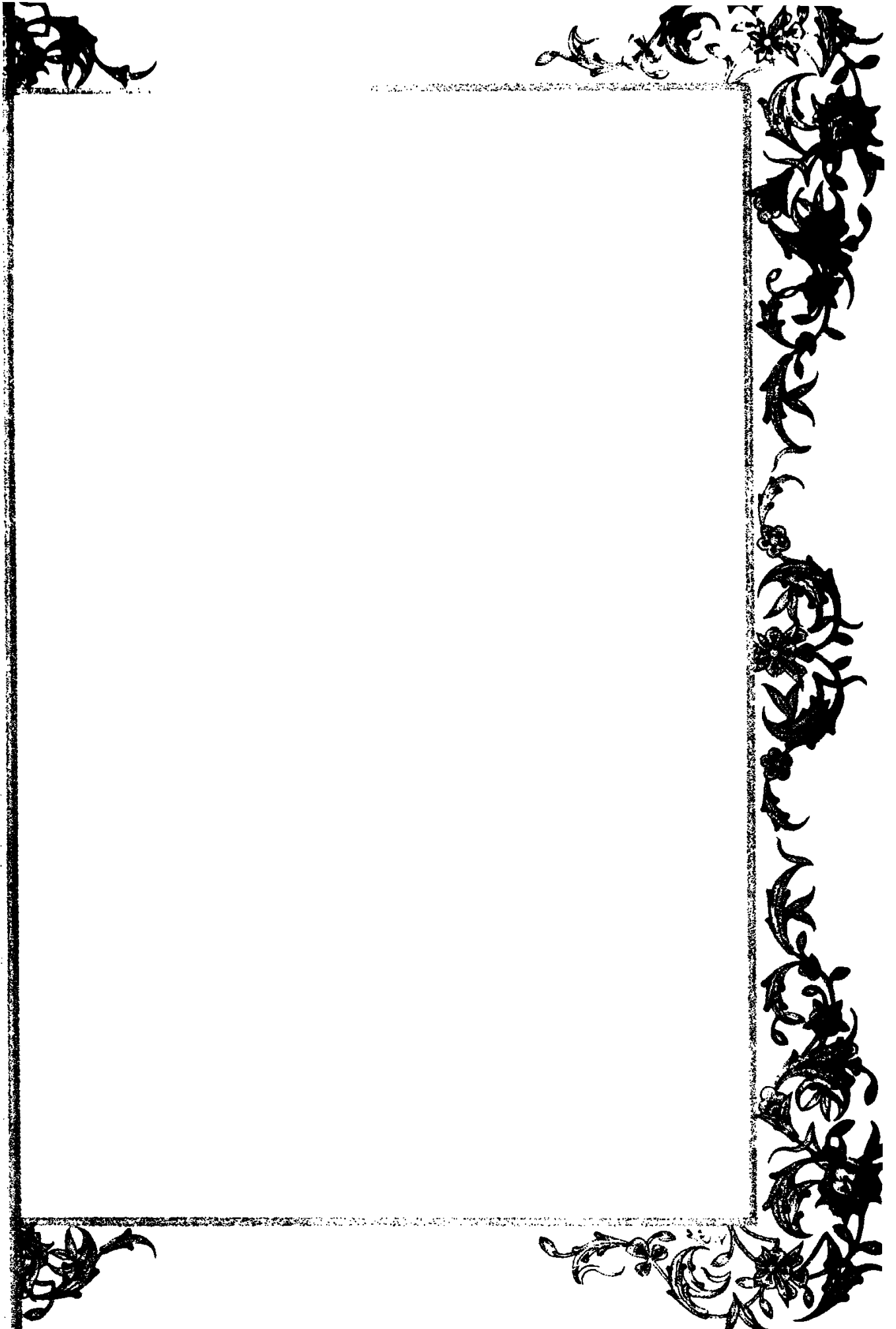
در حالی که می‌توانست بگوید: پنج تکبیر زدم یکسره بر هر چه هست، تا از طعن و دق مخالفان در امان باشد! بهر تقدیر در اصالت کاربرد چار تکبیر در آثار عرفانی تردیدی وجود ندارد و فلسفه‌ی آنرا هم می‌توان در خبر مذکور جستجو کرد.

بمنه و کرمه

محمد علی مجاهدی (پروانه)

بهمن ماه ۱۳۷۰





## پیشگفتار چاپ اول

این جهان پهناور با همه‌ی عظمت و شکوهی که داراست و با همه‌ی مظاهر فریبنده‌یی که در آن سراغ داریم، کوچکتر از آنست که بتواند دل عاشقان حق را که هستیشان در آتش عشق، سوخته و درس عشق را، در مکتب دل آموخته و همچون شمع، با غم عشق، ساخته و سوخته‌اند، صید کند.

پاکبازانی که در قمار عشق، هستی خود را، باخته و از این عالم، عالم دیگری ساخته و عَلم عشق را، بر بام چرخ افراخته‌اند، کجا بوساوس عقل دوراندیش! عقلی که از بیمایگی، حتی از درک ذات خویش عاجز است، وقعی می‌نهند.

وارستگانی که از قید نام و ننگ رسته و جانشان بجان جانان پیوسته، هرگز بدین سرای دودر که بر درودیوار آن رنگی غیر از رنگ دو رنگی مشاهده نمی‌شود، دل نمی‌بندند و آستین افشان از سر کون و مکان بر می‌خیزند.

عمان سامانی، این شاعر شوریده حال و این عارف صافی ضمیر، که

بازار او از آتش عشق حسینی گرم است، از زمره‌ی پاکباختگانی است که از همگان پرداخته و به حسین بن علی روحی و ارواح العالمین له الفداء، دل باخته و اشعار شورانگیزی ساخته که خواننده و مستمع را مجذوب می‌کند. هرچند عده‌ی بسیاری از شاعران در این زمینه داد سخن داده‌اند ولی بجرئت می‌توان گفت که هیچیک مانند عمان سامانی که اشعارش را سوز و گدازهای عاشقانه و سخنان عارفانه زینت می‌دهد، نتوانسته‌اند آنطور که سزاوار مقام قافله سالار عشق، حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام است، حق سخن را ادا کنند.

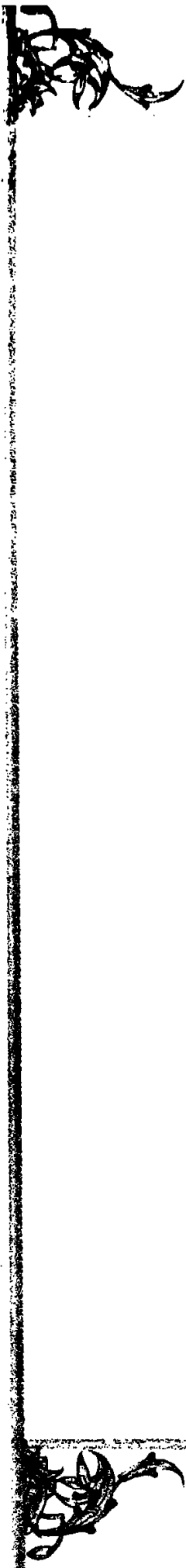
گویا تاکنون سه بار دیوان این عارف بزرگ و سالک سترگ بچاپ رسیده است ولی با تأسف بسیار باید گفت که هر یک دارای اغلاط بسیاریست، بحدی که گاهی مفهوم یک بیت، بکلی تغییر می‌کند. لذا، این خوشه‌چین خرمن ادب و عرفان وقتی تمایل مردی صاحب‌دل و عارفی روشن ضمیر را - که ذکر نامش موجب کدورت خاطر او خواهد بود - به تجدید چاپ این دیوان مشاهده کرد، بچاپ آن اقدام نمود و عنداللزوم در پاورقی صفحات بایراد مطالبی همت گماشت و دیوان وحدت کرمانشاهی را هم بدان منضم ساخت تا مشکل کمبود این دیوان نیز مرتفع گردد. در پایان لازم می‌داند از همکاریهای دوست دانشمند و عارف دوست خود آقای سید فخرالدین برقمی سپاسگزاری کند.

محمد علی مجاهدی (پروانه)

قم: مهرماه ۱۳۴۵

# گنجینہ الاسرار

عَمَّان سَامَا



## دیباچه

معشوق مطلقى را حمد و ستایش سزااست جلّ جلاله که تمام موجودات عاشق مقید اویند. هم‌راه اوست که می‌پویند و وصل اوست که می‌جویند و حمد اوست که می‌گویند و انّ من شیء الاّ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ<sup>(۱)</sup> هر برگى از دفتر معرفتش آیتى است و هر گیاهى در بیدای وحدتش فراشته رایتى؛ با اینهمه عالمى متفکر آند و جهانی بديده‌ی حیرت‌نگران، چه هرچه جهد بیش بنمایند و بیشتر گرایند منزل مقصود دورتر شود و دیده‌ی معرفت بی‌نورتر!

دردا که ما ز مقصد خود دورتر شدیم

نزدیکتر هر آنچه نهادیم گام را!

کمترین نعل بهایش جان و دل باختن است و کهنترین روی نمایش از همه پرداختن و خانمان برانداختن:

۱ - هیچ چیزى نیست مگر آنکه خداوند را تسبیح کرده، می‌ستاید. (سوره‌ی ۱۷، آیه‌ی ۴۲)

همه جان خواهد از عشاق مشتاق

ندارد سنگ کم اندر ترازو

سبحان الله دراز دستی این کوتاه آستینان بین! عقل ناقص را چه مایه  
که از این مطلب سخن گوید؟! وَهَمَّ عاجز را چه پایه که در تمنای این  
مقصد پوید؟ دانایان این نشأه همه با حیرت نادانی خفتند بلکه آنانکه  
لولاک<sup>(۱)</sup> شنیدندی جز ما عرفناک<sup>(۲)</sup> نگفتند. سبحانک لا نحصى ثناء علیک انت  
کما اثبت علی نفسک و فوق ما یقول القائلون<sup>(۳)</sup>

ای دل اهل ارادت بتو شاد      بتو نازم که مریدی و مراد!

\*\*\*

گر سیر کعبه و دیر، ور خانقاه کردم  
غیر از تو کس ندیدم هر جا نگاه کردم  
قصد و مرادم از سیر، روی تو بود لا غیر  
گر سیر کعبه و دیر، ور خانقاه کردم  
اثبات وحدت تو موقوف بُد به الآ  
تا نفی ماسوی را با لا اله کردم

۱- اشاره است به حدیث لولاک لما خلقت الافلاک (اگر تو نبودی همانا افلاک را خلق  
نمیکردم).

۲- اشاره است به حدیث: ما عرفناک حق معرفتیک (شناختیم ترا آنگونه که سزاوار آنی).

۳- منزهی از آنکه حمد و ثنای تو بحساب ما در آید تو همچنانی که خود، خویش را ثنا  
گوئی و برتری از آنچه گویندگان در باره‌ی تو بگویند.

جز دعوی اناالحق نشنیدم از گیاهی

گوش دل از حقیقت بر هر گیاه کردم

و بر دو نمایندگان راه و معتکفان مسجد و خانقاه او نعت<sup>(۱)</sup> فراوان و درود بی پایان تحفه و نیاز باد که طالبان وصل او را مفتیان طریق و شرعند و شجره‌ی دین مبینش را حافظان اصل و فرع: بهم متحد همچو شیر و شکر. یکی رهسپاران بیدای<sup>(۲)</sup> عقل را فاتحه و خاتمه‌ی مهار کشانست، و دیگری جانسپاران میدان عشق را منشأ و سرحلقه‌ی قطار کشان. این یک راشق قمر و معجز بگیتی سمر<sup>(۳)</sup>، تعلیم مریدان آگاه را مجمل علامتی که «بِهَذِهِ تَأْدَبُ أَبْدَالُ الْحَقِيقَةِ»<sup>(۴)</sup> و آن یک را ردّ شمس و تبدیل غَدَبِهِ اَمْسْ<sup>(۵)</sup> ارشاد سالکان راه را مختصر کرامتی که: تربی بها اطفال الطَّرِيقَةِ<sup>(۶)</sup>

محمد ملک دین را زینت و زین

کمان آبروی بزم قاب قوسین<sup>(۷)</sup>

۱ - نعت: بفتح اول و سکون دوم: درود و ستایش.

۲ - بیداء: بیابان.

۳ - سمر: بفتح اول و دوم: داستان، افسانه، مشهور.

۴ - بدینوسیله جویندگان حقیقت تأدیب میشوند.

۵ - تبدیل غد به امس: فردا را دیروز کردن.

۶ - روندگان راه راست به سبب آن تربیت می‌شوند.

۷ - اشاره بآیه‌ی شریفه: «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى» است.



## علی مقصود جزو و مقصد کل

به ذیلش جمله را دست توسل

و اولاد نامی و احفاد<sup>(۱)</sup> گرامیشان جهان هدایت را سلطان دارالملک و نجات عاصیان را از غرقاب ضلالت، محکمترین فلکند<sup>(۲)</sup>، قدوه‌ی<sup>(۳)</sup> اصحاب دینند و قبله‌ی ارباب یقین. صلوات الله علیهم اجمعین. اما بعد، چنین گوید این مداح دولت ابد مدت و دعاگوی سلطنت قوی شوکت، غلام آستان آل احمد مختار نورالله المتخلص به عمّان السّامانی من مضافات<sup>(۴)</sup> اصفهان که مدتی در طریق سلوک بسر برده گاهی از راه مجاهدات، مشاهداتی و از روی ریاضات، استفاضاتی<sup>(۵)</sup> در مراتب توحید و رسومات<sup>(۶)</sup> تفرید<sup>(۷)</sup> و تجرید<sup>(۸)</sup> و قانون صاحبان راز و مقامات عاشقان جانباز دست می‌داد، پاره‌یی از آنها را منظوماً محفوظ

۱ - احفاد جمع حفد به فتح اول و دوم: نوادگان و نبیرگان.

۲ - فلک، بضمّ اوّل و سکون دوم: کشتی.

۳ - قدوه: ضمّ اوّل و سکون دوم: مقتدا.

۴ - اطراف.

۵ - بهره‌ها.

۶ - جمع الجمع رسم.

۷ - کناره گیری کردن از جمع، یکی کردن.

۸ - کناره گیری و عزلت، برهنه کردن و تنها ساختن.

خاطر و مسوده‌ی اوراق نموده، فراغ بالی<sup>(۱)</sup> و جمعیت خیالی که باعث جمع آن تفریق و سبب التیام<sup>(۲)</sup> آن تحریق بوده باشد، میسر نمی‌شد و شفیقان مشتاق و رفیقان صافی مذاق را در اتمام و انجام آن اصرار تمام و ابرام مالا کلام<sup>(۳)</sup> میرفت تا در این سال فرخ که یکهزار و سیصد و پنج از هجرت نبوی صلی الله علیه و علی دینه القویست گذارم به دارالسلطنه‌ی اصفهان ارم نشان افتاده، در ایام مجاورت وقتی را رئیس خواجه سرایان آغا سلیمان خان حفظه الله من آفات الزمان<sup>(۴)</sup> اتفاق افتاد، انسانی دیدم با فطرت فرشته و طبیعتی از صدق و صفا سرشته. جامع جمیع صفات انسانی و محبوب و مطبوع اقاصی<sup>(۵)</sup> و ادانی<sup>(۶)</sup> از کمال ملاطفت و مهربانیش در حیرت مانده؛ بمناسبت این شعر را فرو خواندم:

چشم مسافر چو بر جمال تو افتد

عزم رحیلش بدل شود به اقامت!

روزی در اثنای محاوره لب گشوده، فرمود مژده که مثنویات در

۱ - بفتح اول، کنایه از فرصت و آسایش خاطر است.

۲ - بهبود زخم، سازش و سازگاری میان دو چیز.

۳ - سوزاندن.

۴ - پافشاری زاید الوصف.

۵ - خدایش از آفات و بلیات زمان نگاهدار باد!

۶ - اقاصی: دورتران.

۷ - ادانی: نزدیکتران.

آستان رضای حضرت خامس آل عبا علیه آلاف التَّحِيَّةِ والثناء<sup>(۱)</sup>، مقبول و بشرف قبول موصول گشت. کجا شرذمه‌یی<sup>(۲)</sup> از آن اشعار، خاطر عاطر کریمه‌ی حجر<sup>(۳)</sup> عصمت و عقیقه‌ی سرادق<sup>(۴)</sup> عظمت را مسموع گشته، مطبوع<sup>(۵)</sup> افتاد. امر شد دریغ است که این چنین گنجینه‌ی اسرار و مخزن لثالی شاهوار در پس پرده‌ی استتار<sup>(۶)</sup> و مخفی<sup>(۷)</sup> از مسامع<sup>(۸)</sup> و انظار<sup>(۹)</sup> بماند، طبعش کن و انتشارش ده تا این عروس، روی از پرده‌ی اختفا<sup>(۱۰)</sup> نماید و اهل دانش را از شنیدن و خواندنش احتفاظی<sup>(۱۱)</sup> کامل حاصل آید. چه شکر نعمت حضرت باری و موهبتهای<sup>(۱۲)</sup> حق را

۱ - هزاران درود و تهنیت بر او باد.

۲ - قسمتی

۳ - حجر: بضم یا کسر حرف اوّل و سکون دوم، کنار، دامن، پناه و آغوش.

۴ - سرادق: بضم حرف اوّل و کسر حرف چهارم، سراپرده و خیمه.

۵ - مطبوع: دلپسند و مقبول.

۶ - استتار: پرده پوشی کردن.

۷ - مخفی: پنهان.

۸ - مسامع: جمع مسمع: گوشها.

۹ - انظار: جمع نظر.

۱۰ - بکسر اوّل و سکون دوم: پنهانی.

۱۱ - احتفاظ: حظ و لذت بردن.

۱۲ - موهبت: نعمت و بخشش.

حقیقت‌گزار موقوف به اظهار داشتن و منوط<sup>(۱)</sup> به پرده نگذاشتن است.  
دیگر بزرگان گفته‌اند:

فضل و هنر ضایع‌ست تا ننمایند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند

همان به که این نقود<sup>(۲)</sup> عالی و عقود<sup>(۳)</sup> لثالی را مجموعه پردازی و  
دیباچه‌ی آنرا بالقباب خاص پرستاران کریمه‌ی عصر که ذکر محمّدت و  
مکرمات ایشان بیرون از حد و حصرست! موشح و مزین‌سازی. خاتونی  
که اعلیحضرت شهریار عجم؛ وارث تخت کی و حارس<sup>(۴)</sup> ملک جم،  
کیقباد زمان و زمین اسکندر تاج سلیمان نگین

شاه آزاده خسرو عادل                      داور ابردست دریادل

السلطان بن السلطان ناصرالدین شاه غازی<sup>(۵)</sup> ادام الله ملکه را زبده‌ی  
خواتین کرام و حضرت مستطاب ارفع اشرف اسعد امجد والالمسعود  
حضرت ظل السلطان دامت شوکته را فرخنده مامست، با نویی که در  
مرتبه‌ی عصمت تالی<sup>(۶)</sup> مریم عمرانی! و درجه‌ی زهد و تقوی را رابعه‌ی

۱ - وابسته.

۲ - سکه‌ها.

۳ - گردن‌بندهای مروارید.

۴ - نگهدارنده و پاسدار.

۵ - جنگنده، انصاف را که صف جالبی برای شاه قاجار است!

۶ - تالی: پیرو، دنباله رو.

ثانی ست<sup>(۱)</sup>، همواره در تشویق عارفان سخن سنج و ترغیب به صله و دندان رنج<sup>(۲)</sup> مردانه رغبتی و شاهانه همتی دارد! اَرَجُو<sup>(۳)</sup> که بیمن این نسبت بلند و شرافت ارجمند؛ صیت<sup>(۴)</sup> این سیمرغ گوشه‌نشین، شهره‌ی قاف تا قاف شود و ذکر این گنج خلوت‌گزین، بیرون از حد اوصاف. لهذا امثال<sup>(۵)</sup> را همت گماشته، نامه گرفته، خامه برداشته؛ بسی بر نیامد که متفرقات چندین ساله را مرتباً در یک رساله جمع آورده به مثنوی گنجینه‌الاسرار<sup>(۶)</sup> موسوم کردیم. امید از کرم بزرگان آنکه چشم از معایب پریشان‌گویش پوشند و در ابراز و اظهار قبایح<sup>(۷)</sup> آن نکوشند. وَمِنَ اللّٰهِ التَّوْفِیْقُ وَعَلِیْهِ التَّكْلَانِ.

- 
- ۱ - معلوم نیست که انگیزه‌ی عمان سامانی این عارف دل آگاه از این جمله‌های اغراق آمیز و بلکه برخلاف حقیقت چه بوده است؟! .
  - ۲ - دندان رنج: کنایه از مزد و پاداش است.
  - ۳ - ارجو: امیدوارم.
  - ۴ - صیت: شهرت و آوازه.
  - ۵ - امثال: فرمانبرداری.
  - ۶ - ترکیب گنجینه‌الاسرار، ترکیب نادرستی است و تغییر(ها)ی غیر ملفوظ (گنجینه) به (ه) از آن نادرست‌تر! . در این مورد به مقدمه‌ی دوم کتاب مراجعه کنید.
  - ۷ - زشتیها.

## (هو)

در بیان اینکه صاحبجمال را خودنمایی، موافق  
 حکمت شرطست و اشاره به تجلی اول بر وجه آتم  
 واکمل و پوشیدن اعیان ثابته<sup>(۱)</sup> کسوت<sup>(۲)</sup> تعین<sup>(۳)</sup> را و  
 طلوع عشق از مطلع لاهوتی و تجلی به عالم ملکوتی و  
 ناسوتی<sup>(۴)</sup> نعم ما قال:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

(حافظ)

۱ - کنایه از مجرد است.

۲ - لباس.

۳ - مصدر از باب تفعیل، کنایه از نمود پیدا کردن است.

۴ - از نظر حکماء و عرفای الهی، عالم ملکوت در حکم جان عالم ناسوت (=عالم ماده) است و عالم لاهوت در حکم جان عالم ملکوت.

بر مصداق حدیث کُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ<sup>(۱)</sup> بر

مذاق اهل توحید گوید:

کیست این پنهان مرا در جان و تن

کز زبان من همی گوید سخن؟<sup>(۲)</sup>

این که گوید از لب من راز کیست؟

بنگرید<sup>(۳)</sup> این صاحب آواز کیست؟

در من اینسان خود نمایی می کند

ادّعی آشنایی می کند

کیست این گویا و شنوا در تنم؟

باورم یا رب نیاید کاین منم!

متصلتر، با همه دوری، به من

از نگه با چشم و، از لب با سخن!

خوش پریشان با منش گفتارهاست

در پریشان گوئیش اسرارهاست<sup>(۴)</sup>

۱ - من گنجی پنهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم. (حدیث قدسی)

۲ - اشاره است به این فراز ملکوتی: سَبْحَانَ مَنْ ظَهَرَ فِي بَطُونِهِ وَ بَطَّنَ فِي ظَهْرِهِ.

۳ - در بعضی از نسخ بجای (بنگرید)، (بشنوید) آمده است و رجحان متن بر حاشیه نیاز

بدلیل ندارد! چرا که (بنگرید) مناسب عوالم شهود است نه (بشنوید).

۴ - بر خلاف قاعده، اسرار که جمع سر است، بعلامت جمع فارسی نیز مزین شده است! .

گوید او چون شاهدی صاحبجمال  
حسن خود بیند بسرحد کمال  
از برای خودنمایی، صبح و شام  
سر برآرد گه ز روزن، گه زیام  
با خدنگ غمزه صید دل کند  
دید هر جا طایری، بسمل<sup>(۱)</sup> کند  
گردنی هر جا در آرد در کمند  
تا نگوید کس اسیرانش کمند!  
لاجرم آن شاهد بالا و پست  
با کمال دلربایی درالست  
جلوه‌اش گرمی بازاری نداشت  
یوسف حسنش خریداری نداشت  
غمزه‌اش را قابل تیری نبود  
لایق پیکانش<sup>(۲)</sup> نخجیری<sup>(۳)</sup> نبود  
عشوه‌اش هر جا کمند انداز گشت  
گردنی لایق نیامد، بازگشت

۱- کنایه از قربان کردن است.

۲- بالضروره بسکون حرف نون و بمعنای سرنیزه و نوک تیر.

۳- شکار.



ما سوا آینه‌ی آن رو شدند  
 مظهر آن طلعت دلجو شدند  
 پس جمال خویش در آینه دید  
 روی زیبا دید و عشق آمد پدید  
 مدتی آن عشق بی‌نام و نشان  
 بُد معلق<sup>(۱)</sup> در فضای بیکران  
 دلنشین خویش،<sup>(۲)</sup> مأوایی نداشت  
 تا در او منزل کند، جایی نداشت  
 بهر منزل بی‌قراری ساز کرد  
 طالبان خویش را آواز کرد  
 چونکه یکسر طالبانرا جمع ساخت  
 جمله را پروانه، خود را شمع ساخت  
 جلوه‌یی کرد از یمین و از یسار<sup>(۳)</sup>  
 دوزخی و جنتی کرد آشکار  
 جنتی، خاطر نواز و دلفروز  
 دوزخی، دشمن گداز و غیر سوز

\*\*\*

۱ - سرگردان.

۲ - منظور از دلنشین خویش کسی است که عاشق و دلبر خودست.

۳ - یمین: راست؛ یسار: چپ.

در بیان تجلی دوم و اظهار شأن و مراتب بر ماسوا و  
 عرض امانت عشق و شدت طلب به اندازه‌ی استعداد  
 در هر یک، و خیمه زدن تمامیت آن در ملک وجود  
 انسانی به مصداق آیه‌ی *إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ  
 وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا  
 الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا*<sup>(۱)</sup>

جلوه‌یی کرد رخس، دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد  
 (حافظ)

چه ملک را که عقل خالص است و از شهوت محروم،  
 این مرتبه حاصل نیست.

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان

بیار جام شرابی به خاک آدم ریز  
 (حافظ)

و حیوان که شهوتِ صرف و از عقل بی نصیب، این منزله  
و مرتبه را واصل نه: حیوان را خبر از عالم انسانی  
نیست<sup>(۱)</sup> وجود انسانی هر دو جنبه را داراست:

پرده‌یی کاندرا برابر داشتند

وقت آمد، پرده را برداشتند

ساقی با ساغری چون آفتاب

آمد و، عشق اندر آن ساغر، شراب

پس ندا داد او نه پنهان، برملا

کالصلای باده خواران! الصلا!

همچو این می، خوشگوار و صاف نیست

ترک این می گفتن از انصاف نیست

جَبَدَا<sup>(۲)</sup> این می که هرکس مست اوست

خلقت اشیا، مقام پست اوست<sup>(۳)</sup>

۱- این مصراع از سعدی است.

۲- خوشا.

۳- کاش کسانی که حساسیت بسیاری نسبت بکاربرد کلماتی از قبیل: ساقی، می، میخانه  
و... از خود نشان میدهند و جز معنای مجازی برای این کلمات قائل نیستند، به ابیاتی از  
این دست می‌اندیشیدند و در تلقی خود از اینگونه مطالب تجدید نظر می‌کردند!

هر که این می خورد جهل از کف بهشت<sup>(۱)</sup>  
 گام اول پای کوبد در بهشت  
 جمله‌ی ذرات از جا خاستند<sup>(۲)</sup>  
 ساغر می را ز ساقی خواستند  
 بار دیگر آمد از ساقی صدا  
 طالب آن جام را بر زد، ندا:  
 ای که از جان طالب این باده‌ی  
 بهر آشامیدنش آماده‌ی  
 گرچه این می را دو صد مستی بود  
 نیست را سرمایه‌ی هستی بود  
 از خمار آن حذر کن کاین خمار  
 از سرِ مستان برون آرد دمار  
 درد و رنج و غصه را آماده شو  
 بعد از آن آماده‌ی این باده شو  
 این نه جامِ عشرت، این جامِ ولاست  
 دُرد<sup>(۳)</sup> او دَر دَست و صاف او بلاست

۱ - بهشت: رها کرد - از مصدر هشتن.

۲ - خاستن مخفف برخاستن بمعنی بلند شدن.

۳ - درد: بضم اول بمعنی ناصاف، رسوبی که در ته مایعات جمع میشود.

بر هوای او نَفَس هر کس کشید  
 یکقدم نارفته پا را پس کشید  
 سرکشید اول به دعوی آسمان  
 کاین سعادت را بخود بردی گمان  
 ذره‌یی شد زآن سعادت کامیاب  
 زآن بتایید از ضمیرش آفتاب  
 جرعه‌یی هم ریخت زان ساغر بخاک  
 زان سبب شد مدفن تن‌های پاک  
 ترشد آن یک رالب، این یک را گلو  
 وز گلوی کس نرفت آن می فرو!  
 فرقه‌ی دیگر به بوقانع شدند  
 فرقه‌یی از خوردنش مانع شدند  
 بود آن می از تغیر در خروش  
 در دل ساغر چو می درخم بجوش  
 چون موافق با لب همدم نشد  
 آنهمه خوردند و اصلا کم نشد!

\*\*\*

در بیان اینکه آدمی بواسطه‌ی شرافت و گوهر فطرت و  
خاتمه در تعداد بحسب جسم، امانت عشق را قابل آمد  
و جمال کبریایی را آینه‌ی مقابل و لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ...  
وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا<sup>(۱)</sup>

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل

آنچه در سرّ سویدای بنی آدم ازوست  
در اینجا مقصود انسان کامل و حضرت ولیّ است و  
منظور از اشاره ساقی ازلیست:

باز ساقی بر کشید از دل خروش  
گفت ای صافی دلان درد نوش  
مرد خواهم همتی عالی کند  
ساغر ما را ز می خالی کند

۱ - سوره‌ی اسراء، آیه‌ی ۶۹.

انبیا و اولیا را با نیاز  
 شد بساغر، گردن خواهش دراز  
 جمله را دل در طلب چون بجوش  
 لیک آن سرخیل مخموران خموش  
 سر بیالا یکسر از برنا و پیر  
 لیک آن منظور ساقی سر بزیر  
 هر یک از جان همتی بگماشتند  
 جرعه‌یی از آن قدح برداشتند  
 باز بود آن جام عشق ذوالجلال  
 همچنان در دست ساقی مال مال (۱)  
 جام برکف؛ منتظر ساقی هنوز  
 اللَّهُ اللَّهُ غیرت آمد غیر سوز

\*\*\*

۱ - مال مال: مخفف مالا مال بمعنی سرشار و لبریز.

در بیان اینکه هر رازی را پرده‌داری انباز است و هر  
سری را غیرتی غیر پرداز، از آنجاست که گوید:  
مدعی خواست که آید بتماشا گه راز

دست غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد

(حافظ)

و در استشفاء عارف با کسب معارف بلسان اهل ذوق گوید:

|                           |  |
|---------------------------|--|
| ساقیا لبریز کن ساغر ز می  | انتظار باده خواران تا بکی؟             |
| تازه مست جور کش را دور کن | می بساغر تا بخط جور <sup>(۱)</sup> کن  |
| می به شط بصره و بغداد ده  | نی بخط بصره و بغداد <sup>(۲)</sup> ده  |
| شط می را جز شناور بط نیم  | از حریفان فرودین <sup>(۳)</sup> خط نیم |

۱ و ۲ - اشاره بخطوط هفتگانه‌ی جام جمشید است. گویند این جام را هفت خط بوده است که خط اول، فرودین و خط هفتم را، جور می‌نامیده‌اند و ساقی بزم جمشید می‌بایست، حریفان را تا خطی باده پیماید که در حضور جم، بدمستی نکنند، در غیر اینصورت او را بجرم ترک ادب دیگران گردن میزدند! و این خطوط جام، نمایانگر ظرفیت و سعی وجودی اهل طریق تواند بود، تا حد خود را بشناسند و بیش از اندازه، باده از ساقی بزم تجلی طلب نکنند و خواهجی شیراز اشاره به همین نکته دارد که می‌فرماید:

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد      ورنه اندیشه‌ی این کار فراموشش باد!



در بیان اینکه چون مطلوب را رغبت شامل و طالب را  
 استعداد کامل آمد، توسن مقصود رام است و باده‌ی  
 مراد در جام. از آنجاست که محرم خلوتخانه‌ی راز و  
 محقق شیراز. خواجه حافظ قدس سره می‌فرماید:

سایه‌ی معشوق اگر افتاد بر عاشق. چه شد؟

ما باو محتاج بودیم، او بما مشتاق بود  
 و در اینجا مقصود حسینی استعدادست که در طریق  
 جانبازی طاق و در قانون خانه‌پردازی زبده و اکمل  
 عشاق ست:

باز ساقی گفت تا چند انتظار؟

ای حریف لاابالی سر برآر!

ای قدح پیما درآ، هویی بزن

گوی چوگانت سرم، گویی بزن

چون بموقع ساقیش درخواست کرد  
 پیر میخواران<sup>(۱)</sup> ز جا، قد راست کرد  
 زینت افزای بساط نشأتین  
 سرور و سر خیل مخموران، حسین  
 گفت آنکس را که می جویی، منم  
 باده خواری را که می گویی، منم  
 شرطهایش را یکایک گوش کرد  
 ساغر می را تمامی نوش کرد  
 باز گفت از این شراب خوشگوار  
 دیگریت گر هست، یک ساغر بیار!

\*\*\*

---

۱ - منظور وجود مقدس حضرت اباعبدالله (ع) می باشد.

در بیان اینکه چون طالب، تعینات را در قمار طلب  
 بیاخت و هستی خود را در هستی مطلوب، نیست ساخت  
 و در فنای او باقی شد، لاجرم هم میخواره و هم ساقی  
 شد و اگر هم باده و جامش خوانند رواست:

|                              |   |
|------------------------------|---|
| دیگر از ساقی نشان باقی نبود  | ز آنکه آن میخواره جز ساقی نبود          |
| خود بمعنی باده بود و جام بود | گر بصورت رند درد آشام بود!              |
| شد تهی بزم از منی و از تویی  | اتحاد <sup>(۱)</sup> آمد، بیکسو شد دویی |

---

۱- در خبر آمده است: إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى شَرَاباً لِأَوْلِيَانِهِ، اِذَا شَرِبُوا سَكْرُوا، وَاِذَا سَكْرُوا طَرِبُوا، وَاِذَا طَرِبُوا طَلَبُوا، وَاِذَا طَلَبُوا وَجَدُوا، وَاِذَا وَجَدُوا طَابُوا، وَاِذَا طَابُوا ذَابُوا، وَاِذَا ذَابُوا اِخْلَصُوا، وَاِذَا اِخْلَصُوا وَصَلُوا، وَاِذَا وَصَلُوا اِتَّصَلُوا، وَاِذَا اِتَّصَلُوا لَا فَرْقَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ حَبِيبِهِمْ (لَطِيفَةُ غَيْبِ).

در بیان تبدل از عالم بسط به عالم قبض و تنزل از ملک  
معنی بجهان صورت گوید:

وه! که این مطلب ندارد انتها

قصه را سررشته شد از کف رها

وای وای این دل گرانجانی گرفت

این فرشته، خوی حیوانی گرفت!

آنکه پنهان بدمرا در تن، چه شد؟

آن سخن گوی از زبان من، چه شد؟

چون شد آن کز گوش میکرد استماع

وزلب من کف، زپای من، سماع<sup>(۱)</sup>

من کیم؟ گردی زخاک انگیخته

قالبی از آب و از گل ریخته

۱ - سماع: بفتح اول، آواز، سرود، وجد و سرور و پایکوبی ناشی از انبساط باطنی.

کوزه‌یی بنهاده در راه صبا  
 ای عجب آبی هدر، خاکی هبا!  
 من کیم؟ موجی زدریا خاسته  
 قالبی افزوده، روحی کاسته  
 عاجزی، محوی، عجولی، جاهلی  
 مضطری، ماتنی، فضولی، کاهلی  
 نک (۱) حقیقت آمد و طی شد مجاز  
 شو خَمُش! گوینده گفتن کرد ساز:  
 ای بحیرت مانده اندر شام داج (۲)  
 آفتاب آمد برون، اِطْفِی السراج (۳)

\*\*\*

۱- نک: بفتح اول مخفف اینک.

۲- تاریک شب.

۳- خاموش کن چراغ را اشاره بحدیث شریف کمیل ست.

در انتقال بعالم بسیط بسط و اتصال بدریای محیط وجد  
و بیان اینکه چون صاحبجمال، جمال خود نماید<sup>(۱)</sup> و  
ناظران را دل از کف رباید، بر مقتضای حکمت، به  
آزارشان کوشد و عاشق را شرط است که از آن آزار  
نرمد و نخروشد تا بر منتهای خواهش کامران شود، بر  
مصدق حدیث من عشقنی الخ<sup>(۲)</sup>:

باز گوید رسم عاشق این بود

بلکه این معشوق را آیین بود:

۱ - نماید: بضم اول از مصدر نمودن بمعنی نشان دادن است.

۲ - حدیث شریف چنین است: «مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي وَمَنْ وَعَدَنِي عَرَفَنِي وَمَنْ عَرَفَنِي أَحَبَّنِي  
وَمَنْ أَحَبَّنِي عَشَقَنِي وَمَنْ عَشَقَنِي عَشَقْتُهُ وَمَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَمَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَيْ دِيَّتِهِ وَمَنْ عَلَيَّ  
دِيَّتُهُ فَأَنَا دِيَّتُهُ» (کلمات مکنونه‌ی فیض).

کسی که جویای من شد پیدا کرد مرا، او کسیکه پیدا کرد مرا شناخت مرا، و کسیکه  
شناخت مرا دوستدار من شد، و کسیکه دوست من شد عاشق من گردید، و کسیکه

چون دل عشاق را در قید کرد  
خودنمایی کرد و دلها صید کرد  
امتحانشان را ز روی سرخوشی  
پیش گیرد شیوهی عاشق کشی  
در بیابان جنونشان سر دهد  
ره بکوی عقلشان کمتر دهد  
دوست میدارد دل پر دردشان  
اشکهای سرخ و روی زردشان  
چهره و موی غبار آلودشان  
مغز پر آتش، دل پر دودشان  
دل پریشانان کند چون زلف خویش  
زانکه عاشق را دلی باید پریش  
خم کندشان قامت مانند تیر  
روی چون گلشان<sup>(۱)</sup> کندهمچون زریر<sup>(۲)</sup>

→ عاشق من شد منم عاشق او میشوم، و عاشق او که شدم او را می‌کشم، و چون او را کشتم  
بر من است تاوان (دیه) او، و کسیکه دیه‌ی او بر من است پس من خودم تاوان (دیه‌ی)  
او هستم.

۱- بضرورت شعری، باید بسکون حرف (لام) خوانده شود.

۲- زریر: بر وزن حریر: نام گیاهی است زرد رنگ که با آن جامه رنگ کنند.

یعنی این قامت ، کمانی خوشتر ست  
 رنگ عاشق ، زعفرانی خوشتر ست  
 جمعیتشان<sup>(۱)</sup> در پریشانی خوش ست  
 قوت، جوع<sup>(۲)</sup> و جامه، عریانی خوش ست !  
 خود کند ویران، دهد خود تمشیت<sup>(۳)</sup>  
 خود گشده<sup>(۴)</sup> شان باز خود گردد دیت<sup>(۵)</sup>  
 تاگریزد هرکه او نالایق ست  
 درد را منکر، طرب را شایق ست<sup>(۶)</sup>  
 تاگریزد هرکه او ناقابل ست  
 عشق را مکره<sup>(۷)</sup> هوس را مایل ست  
 وآنکه را ثابت قدم بیند براه  
 از شفقت<sup>(۸)</sup> می کند بر وی نگاه

۱ - بتخفیف حرف (ی) و سکون حرف (ت) بضرورت شعری.

۲ - گرسنگی.

۳ - تمشیت: بفتح اول براه انداختن.

۴ - بضم اول و سکون سوم.

۵ - دیه، خونبها.

۶ - شایق: خواهان.

۷ - مکره: بضم اول و سکون دوم و کسر سوم، ناخوش دارنده.

۸ - به تشدید حرف سوم، مهربانی.



اندک اندک می کشاند سوی خویش  
 میدهد راهش بسوی کوی خویش  
 بدهش<sup>(۱)</sup> ره در شبستان وصال  
 بخشد او را هر صفات و هر خصال  
 متحد گردند با هم این و آن  
 هر دو را مویی نگنجد در میان  
 می نیارد کس بوحدتشان، شکی<sup>(۲)</sup>  
 عاشق و معشوق میگردد یکی!

\*\*\*

---

۱- بکسر اول و سکون دوم بضرورت.

۲- بتخفیف کاف، بضرورت.

در بیان اینکه چون معشوق ازلی، جمال لم یزلی مر  
 عشاق را نمود و باده‌ی عشق، طالبان مشتاق را پیمود از  
 در امتحان درآمد، شیوه‌های معشوقی بکار آورد،  
 منکرین جام سعادت را سرخوش از جام شقاوت  
 کرده، بدیشان گماشت و چیزی از لوازم عاشق‌کشی  
 فرو نگذاشت تا شرایط معشوقی با تکالیف عاشق،  
 موافق آید.

لاجرم آن شاهد صبح ازل  
 پادشاه دلبران، عَزَّ وَجَلَّ  
 چون جمال بی‌مثال خود نمود  
 ناظران را عقل و دل از کف ربود  
 پس شراب عشقشان در جام ریخت  
 هر یکی را درخور، اندر کام ریخت  
 باده‌شان اندر رگ و پی‌جا گرفت  
 عشقشان در جان‌ودل، مأوا گرفت

جلوه‌ی معشوق، شورانگیز شد  
 خنجر عاشق گُشی، خونریز شد  
 پس براه امتحان شد رهسپار  
 خواست تا پیدا کند آلات کار  
 بانگ برزد فرقه‌ی ناکام را  
 بی نصیبان نخستین جام را  
 کای ز جام اولیتان<sup>(۱)</sup> اجتناب<sup>(۲)</sup>  
 جام دیگر هست ما را پر شراب  
 ظلم می‌ریزد ازین لبریز جام  
 ساقیش جام شقاوت کرده نام  
 مستی آن، عشرت و عیش و سرور  
 نشأه‌ی آن نخوت و ناز و غرور!  
 هردو، می، لیکن مخالف در خواص  
 هر یکی را نشأه‌یی ممتاز و خاص  
 این یکی مشحون<sup>(۳)</sup> ز تسلیم و رضا  
 آن یکی مملو ز آسیب و قضا

۱- بسکون حرف (ن).

۲- اجتناب: پرهیز، دوری.

۳- مشحون: پر، سرشار.

کیست، کوزین جام گردد جرعه نوش  
 پند ساقی را کشد چون در بگوش؟  
 پرده پیش چشم حقینان شود!  
 آلت قتاله‌ی<sup>(۱)</sup> اینان شود!  
 ظلمتی<sup>(۲)</sup> گردد، بپوشد نور را  
 فوق روز آرد شب دیجور را<sup>(۳)</sup>  
 برکشد بر قتلشان، شمشیر تیز  
 جسمشان را سازد از کین، ریز ریز  
 تلخ سازد آب شیرینشان<sup>(۴)</sup> بکام  
 روز روشنشان<sup>(۵)</sup> کند تاریک شام  
 گردد از تأثیر این فرخ<sup>(۶)</sup> شراب  
 از جلال و جاه و منصب، کامیاب!  
 لیکن آخر، نارسوزان جای اوست  
 دوزخ آتشفشان، مأوای اوست

\*\*\*

۱ - قتاله: بفتح اول، گشوده.

۲ - با یای مصدری خوانده شود نه یای وحدت.

۳ - دیجور: شب بسیار تاریک و به شب هجران اطلاق میشود.

۴ و ۵ - بسکون حرف (ن).

۶ - فرخ: بفتح اول و تشدید راء خجسته و مبارک.

در بیان اینکه از هر کس مقتضیات طینت بظهور آید و بازگشت هر شیء باصل خودست و این سعادت و آن شقاوت را ظاهرالصلاح بودن باخراج از قانون فلاح<sup>(۱)</sup> شرط نیست، بلکه جنسیت و سنخیت مرادست و همانست که سعید را باوج علیین کشاند: **اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ** و شقی را در حَضْبِضِ سَجِّينِ نشاند: **وَالَّذِينَ كَفَرُوا أُولِيَاءُهُمُ الطَّاغُوتُ يُخْرِجُونَهُمْ مِنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ أُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ**<sup>(۲)</sup>.

لهذا با اینهمه احتجاج<sup>(۳)</sup> از روی لجاج روی از حق برتافتند!:

۱ - فلاح: رستگاری.

۲ - سوره ی بقره، آیه ی ۲۵۶.

۳ - مصدر از باب افعال، اتمام حجّت.

چون چشم خدای بین نداری، باری

خورشید پرست شونه گوساله پرست!  
و بهوای جام شقاوت که کفر مطلق است آمدند و دم  
از مخالفت ولی<sup>۱</sup> کامل که پنجه در پنجه حق کردندست،  
زدند:

پس برآمد جام بر کف، دست غیب

سر بر آوردند مشتاقان ز جیب<sup>(۱)</sup>

چون مگس کردند غوغا بر سرش

می ریودند از کف یکدیگرش

اول آن می، قسمت ابلیس شد

که وجودش مصدر<sup>(۲)</sup> تلبیس<sup>(۳)</sup> شد

جرعه‌یی هم ز آن قدح قابیل خورد

ز آن سبب خون دلِ هاییل خورد

گشت قسمت جرعه‌یی شداد را

جرعه‌یی، نمرود بد بنیاد را

جرعه‌یی جالوت بد اندیش را

جرعه‌یی فرعون کافر کیش را

۱ - جیب: گریبان.

۲ - مصدر: پایه، محل صدور، منشأ.

۳ - کنایه از دورنگی‌ها و لباس حق بر اندام باطل پوشاندن است.

همچنان بر هر گروه از هر قبیل  
 آن شراب عقل گُش بودی سیل  
 باز آن می در قدح سیال<sup>(۱)</sup> بود  
 هرچه می خوردند، مالا مال بود!  
 باز ساقی لب به استهزا گشود  
 گفت: رسم باده خواری این نبود!  
 آن مُعربد<sup>(۲)</sup> خوی درد آشام کو؟  
 باده‌ی ما را، حریف جام کو؟  
 چون که استهزای ساقی شد تمام  
 مظه‌ری برخاست ازجا، شمر نام  
 گفت: هان در احتیاط باده باش!  
 جام را آمد حریف، آماده باش!  
 این شقاوت را ز سرداران؛ منم  
 دوزخت را از خریداران، منم  
 با حسینت، هم ترازویی کنم!  
 در هلاکش، سخت بازویی کنم!  
 خانه‌اش را سیل بنیان کن، منم!  
 دانه‌اش را، آتش خرمن منم!

۱ - سیال: با تشدید یاء: روان و جاری.

۲ - بضمّ اوّل و فتح دوم، عربده جوی.

خشک کرد آن چشمه‌ی سیال را!  
 در کشید آن جام ملامال را  
 پاک بینان چون که چشم انداختند  
 دست و صاحب‌دست را بشناختند!  
 دست، ساقی<sup>(۱)</sup> نخستین جام بود  
 کز نخستین جام، درد آشام بود  
 ذکر سرمستان سرم را کرد مست  
 عشق پای افشرد و مطلب شد زدست

\*\*\*

---

۱ - تشدید حرف (ی).



در استشفای عارفانه، در طریق اهل وجد گوید:

ساقیا جام دگر لبریز کن      آتش ما را زآبی، تیز کن  
تا خرد، ثابت بود برجای خویش      مدعا را پرده می‌گیرد به پیش  
سرخوشم کن زآن بجان پرورده‌ها      تا تَوْهْمُ<sup>(۱)</sup> را بسوزم، پرده‌ها  
مست گردم، رشته‌یی آرم بدست      قصه‌ی مستان که گوید غیر مست؟

در بیان اینکه میکشان ساغر سعادت و سرخوشان  
باده‌ی شقاوت بر مقتضای وقت؛ هر یک در محل خود  
اظهار مستی و ابراز حق پرستی و خودپرستی نمودند و  
با آن محک خلوص و قلبیت خود را آزمودند نعم ما  
قال:

مرا حرام که خواند؟ که وقت خوردن من  
حلال‌زاده برون آید از نتاج<sup>(۲)</sup> حرام!

۱ - بفتح اول و دوم و ضمّ سوم، مصدر از باب تفعّل، کنایه از پندار است.

۲ - بفتح اول، نتیجه.

و در اینجا مرتباً اشارتی و مختصر استعارتی می‌رود:

اول آدم ساز مستی؛ ساز کرد  
 بیخودی در بزم خلد<sup>(۱)</sup> آغاز کرد  
 برق عصیان<sup>(۲)</sup> صفوتش<sup>(۳)</sup> را خانه سوخت  
 شمع سوزان شد، پر پروانه سوخت  
 نوح تا گردید با مستی قرین  
 شد به غرقاب بلا، کشتی نشین  
 مست شد ایوب، ز آن جام بلا  
 گشت از آن بر رنج کرمان مبتلا  
 بیم آن بدکز بلیات و عِلل<sup>(۴)</sup>  
 ره کند در خانه‌ی صبرش، خلل<sup>(۵)</sup>  
 در خلیل آن نشأه تا شد، شعله زن  
 کرد اندر آتش سوزان، وطن

۱ - خلد: بزم اول و سکون دوم کنایه از بهشت است.

۲ - بکسر اول، سرکشی.

۳ - صفوت: بفتح اول و سکون دوم، صفا و پاکیزگی.

۴ - عِلل: جمع علت.

۵ - خلل: بفتح اول و دوم فساد و سستی.

زد چو یونس از سرمستی قدم  
 ماهی اندردم کشید او را به دم<sup>(۱)</sup>  
 تا فلک میرفت او را از زمین  
 ذکر: اِنِّیْ کُنْتُ مِنَ الظَّالِمِیْنَ<sup>(۲)</sup>  
 یوسف از مستی چو دل آگه شدش  
 جاز دامان پدر در چَه شدش  
 تا سر یعقوب از آن پر شور شد  
 از غم یوسف دو چشمش کور شد  
 مست از آن جام بلا شد تا کلیم  
 سالها در تیه<sup>(۳)</sup> محنت شد مقیم  
 عیسی از مستی قدم بردار شد  
 لاجرم سر منزلش بر دار شد  
 احمد از آن باده تا شد سرگران  
 کرد بروی، رو بلا، از هر کران  
 شور آن صهبا در آن قدسی دهن  
 گشت سنگی عاقبت دندان شکن!

۱ - دم: بفتح اول، دم اول یعنی زمان و دم دوم بمعنی دهان است.

۲ - اشاره بآیهی شریفه ۸۲ سورهی انبیاست.

۳ - تیه: بر وزن پیه، بیابان، وادی تیه.

مرتضی زان باده تا گردید مست  
 لاجرم در آستین بنمود، دست<sup>(۱)</sup>  
 پشگیان را دستخوش شد زنده پیل  
 شیر غران گشت موران راه، ذلیل  
 مجتبی زان باده تا سرمست گشت  
 شد دلش خون و فرود آمد به طشت

\*\*\*

---

۱ - کنایه از آنست که شمشیر را در غلاف نمود و خانه نشین شد.

در معارضه‌ی با دل و استغراق در مراتب آن ولی کامل،  
 الزبْدَةُ السُّعْدَاءِ و سَيِّدِ الشُّهَدَاءِ و تَجَاهِلِ عَارِفَانِهِ:

باز بینم رازی اندر پرده‌یی  
 هست دل را گوئیا؛ گم کرده‌یی  
 هر زمان از یک گریبان سرزند  
 گه برین در، گاه بر آن در زند  
 کیست این مطلوب، کش دل در طلب  
 نامش از غیرت نمی آید بلب  
 در بساط این و آن؛ جویای اوست  
 با حدیث غیرش اندر جستجوست  
 وه که در دریای خون افتاده‌ام  
 با تو چون گویم که چون افتاده‌ام؟  
 بیخود آنجا دست و پای میزنم  
 هر کرا بینم، صدایی میزنم

وه که عشق از دانشم بیگانه کرد  
 مستی این دل، مرا دیوانه کرد  
 یا رب آفات دل از من دور دار  
 من نمی گویم مرا معذور دار!  
 مدتی شد با زبان وجد و حال  
 با دلستم در جواب و در سؤال  
 گویم: ای دل! هرزه گردی تا بکی؟  
 از تو ما را روی زردی تا بکی؟  
 عزم بالا با همه پستی چرا؟  
 کاسه لیس! اینهمه مستی چرا؟  
 تا بچند از عقل و دین بیگانگی؟  
 دیده واکن وانه این دیوانگی  
 مشتم اندر پیش مردم واکن  
 پرده داری کن، مرا رسوا مکن  
 غافلی کز این فساد انگیختن  
 مر مرا واجب کنی خون ریختن  
 دل مرا گوید که دست از من بشوی  
 دل ندارم؛ رو دل دیگر بجوی!  
 مانع مطلب برای چیستی؟  
 پردگی رازا! تو دیگر کیستی؟

بحر را موجی بود از پیش و پس  
 آن کشاکش راز خود دانسته خس<sup>(۱)</sup>  
 باد را گردی بود از پس و پیش  
 در هوا مرغ آن دهد، نسبت به خویش!  
 تا نپنداری زدین آگه نیم  
 با خبر از هر در و هر ره نیم  
 هست از هر مذهبی آگاهیم  
 اللَّهُ اللَّهُ مِنْ حَسَنِ اللَّهِ  
 بنده‌ی کس نیستم تا زنده‌ام  
 او خدای من، من او را بنده‌ام  
 نی شناسای نیّم نی ولی  
 من حسینی می‌شناسم، بِنِ عَلِي

\*\*\*

---

۱ - خس: بفتح اوّل بمعنی خار و منظور چیز سبکی است که روی آب باشد.

در انتقال از عالم وجد و شوق و رجوع به مطلب بر

مشرّب اهل ذوق گوید:

باز آن گوینده گفتن ساز کرد

وز زبان من حدیث آغاز کرد

هیل<sup>(۱)</sup> زمانی تا شوم دمساز خویش

بشنوم با گوش خویش آواز خویش!

تا بینم اینکه گوید راز، کیست؟

از زبان من سخن پرداز کیست؟

این منم یا رب چنین دستانرا

یا دگر کس می کند تلقین مرا؟!

این منم یا رب بدین گفتار نغز<sup>(۲)</sup>

یا که من چون پوستم گوینده، مغز؟

۱- هیل: بکسر اول واگذار - رهاکن.

۲- نغز: خوش و نیکو.



شوخی شیرین مشرب من، کیستی؟  
ای سخنگوی از لب من، کیستی؟  
قصه‌ی مطلوب می‌گویی، بگو  
نکته‌ی مرغوب می‌گویی، بگو  
زود باشد کاین می‌پر مشعله  
عارفان را جمله سوزد، مشغله  
رهروان زین پاده مستیها کنند  
خودپرستان، حق پرستیها کنند

\*\*\*

رجوع به مطلب و بیان حال آن طالب و مطلوب حضرت  
 رَبِّ، اَعْنِي شيرازه‌ی دفتر توحید و دروازه‌ی کشور  
 تجرید و تفرید، سراندازان را رئیس و سالار، پاکبازان  
 را انیس و غمخوار، سید جن و بشر، سر حلقه‌ی اولیائی  
 حشر: مولى الموالى، سیدالکونین ابی عبدالله الحسین  
 صلوات الله علیه و اصحابه و ورود آن حضرت به  
 صحرای کربلا و هجوم و ازدحام کرب و بلا:

گوید او چون باده خواران الست

هریک اندر وقت خود گشتند مست

زانبیا و اولیا، از خاص و عام

عهد هر یک شد به عهد خود تمام

نوبت ساقی سرمستان رسید

آنکه بد پا تا بسر مست، آن رسید

آنکه بد منظور ساقی، مست شد

و آنکه دل از دست برد، از دست شد

گرم شد بازار عشق ذوفنون  
 بوالعجب عشقی! جنون اندر جنون!  
 خیره شد تقوی و زیبای بهم  
 پنجه زد درد و شکیبایی بهم  
 سوختن با ساختن آمد قرین  
 گشت محنت با تحمل، همنشین  
 زجر و سازش متحد شد، درد و صبر  
 نور و ظلمت متفق شد، ماه و ابر  
 عیش و غم مدغم<sup>(۱)</sup> شد و تریاق و زهر  
 مهر و کین توأم شد و اشفاق<sup>(۲)</sup> و قهر<sup>(۳)</sup>  
 ناز معشوق و نیاز عاشقی  
 جور عذرا و رضای وامقی  
 عشق، ملک قابلیت دید صاف  
 نزهت<sup>(۴)</sup> از قافش گرفته تا به قاف  
 از بساط آن، فضایش بیشتر  
 جای دارد هرچه آید، بیشتر

۱ - مدغم شدن: در هم شد.

۲ - اشفاق: بکسر اول و سکون دوم: محبت.

۳ - عدوات.

۴ - نزهت: بضم اول و سکون دوم، پاکی و پاکیزگی توأم با طراوت.

گفت اینک آمدم من ای کیا<sup>(۱)</sup> !  
گفت: از جان آرزومندم، بیا !  
گفت بنگر، برزدستم آستین  
گفت منم برزدم دامان، بین  
لاجرم زد خیمه عشق بی قرین  
در فضای ملک آن عشق آفرین  
بی قرینی باقرین شد، همقران  
لامکانی را، مکان شد لامکان  
کرد بر وی باز، درهای بلا  
تا کشانیدش بدشت کربلا  
داد مستان شقاوت را خبر  
کاینک آمد آن حریف دریدر  
نک نماید آید آنچ<sup>(۲)</sup> از دستان  
میروود فرصت، بنام شستان  
سرکشید از چار جانب فوج فوج  
لشکر غم، همچنان کز بحر، موج  
یافت چون سرخیل مخموران خبر  
کز خمار باده آید درد سر

۱ - کیا: بکسر اول: پادشاه و بزرگ.

۲ - مخفف آنچه.

خواند یکسر هم‌رهان خویش را  
 خواست هم بیگانه و هم خویش را  
 گفتشان ای مردم دنیا طلب  
 اهل مصر و کوفه و شام و حلب  
 مغزتان را شور شهوت غالبست  
 نفستان، جاه و ریاست طالبست  
 ای اسیران قضا! در این سفر  
 غیر تسلیم و رضا، آین المفر؟<sup>(۱)</sup>  
 هم‌ره ما را هوای خانه نیست  
 هر که جَست از سوختن، پروانه نیست  
 نیست در این راه غیر از تیر و تیغ  
 گو میا، هر کس زجان دارد دریغ  
 جای پا باید بسر بشتافتن  
 نیست شرط راه، رو بر تافتن

\*\*\*

---

۱- آین المفر: راه گریز کو؟

در بیان تعرض آن شمع انجمن حقیقت از پروانگان  
 هوسناک و تجاهل آن گل گلشن معرفت از بلبلان  
 مشوش ادراک، خانه‌ی حقیقت را از اغیار مجازی  
 خالی ساختن، و بوستان معرفت را از خس و خاشاک  
 ناقابلان پرداختن، و مستمعان بلا را صلا دادن و در از  
 صندوق حقیقت گشادن و شر ذمه‌ی<sup>(۱)</sup> از قابلیت اهل  
 ولا و صاحبان مراتب «قالوا بلی»:

«الَّذِينَ بَدَّلُوا مَهَجَهُمْ دُونَ الْحُسَيْنِ - ع»<sup>(۲)</sup> که در سلک  
 «وعلى الارواح التى حلت بفنائك»<sup>(۳)</sup> منسلک آمدند:

هر که بیرونی بد از مجلس گریخت  
 رشته‌ی الفت ز همراهان گسیخت  
 دور شد از شکرستانش مگس  
 وز گلستان مرادش، خار و خس

۱ - بفتح اول و سوم، خلاصه و نمونه.

۲ و ۳ - فراهانی از زیارت عاشورا.

خلوت از اغیار شد پرداخته  
 وز رقیبان، خانه خالی ساخته  
 پیر میخواران، بصدر اندر نشست  
 احتیاط خانه کرد و در بست  
 محرمان راز خود را خواند؛ پیش  
 جمله را بنشاند، پیرامون خویش  
 بآلب خود گوششان انباز کرد  
 در زصندوق حقیقت، باز کرد  
 جمله را کرد از شراب عشق، مست  
 یادشان آورد آن عهد الست  
 گفت شایبش این دل آزادتان  
 باده خوردستید، بادا یادتان!  
 یادتان باد ای بدلتان، شور می  
 آن اشارت‌های ساقی پی ز پی  
 اینکه از هر گوشه‌یی، جَمّ غفیر<sup>(۱)</sup>  
 مر شما را می‌زند ساقی، صفیر<sup>(۲)</sup>  
 کاین خمار آن باده را بُد در قفا  
 هان و هان آن وعده را باید وفا

۱ - جَمّ غفیر: گروه بسیار.

۲ - صفیر: صدا و ندا.

گوشه چشمی می نماید گاه گاه

سوی مستان می کند، خوش خوش نگاه

\*\*\*



در بیان عارف شدن به مراتب جانبازان راه حقیقت از  
 در ارادت به شیخ طریقت از راه مراقبه گوید:  
 باز هستی، طاقتم را طاق کرد  
 دفتر صبر مرا؛ اوراق کرد  
 یادم آمد؛ خلوتی خالی ز غیر  
 پیری اندر صدر آن، یادش بخیر  
 خم صفت، صافی دل و روشن ضمیر  
 خضروش، گمگشتگان را، دستگیر  
 مر مرا از حال خویش افزوده حال  
 خواب بود این می ندانم یا خیال؟!  
 هشت<sup>(۱)</sup> بر زانو، سر تسلیم من  
 خواست تا سرّی کند تعلیم من

---

۱ - هشت: گذاشت، نهاد.

پس لب گوهر فشان آورد پیش  
 بیشتر بردم دو گوش هوش خویش  
 از دم آن مقبل صاحب نظر  
 گشتم از شور شهیدان، باخبر  
 عالمی دیدم ازین عالم، برون  
 عاشقانی، سرخ رو یکسر ز خون  
 دست بر دامان واجب، بر زده  
 خود زامکان خیمه بالاتر زده  
 گرد آن شمع هدی<sup>(۱)</sup> از هر کنار  
 پرزنان و پرفشان، پروانه وار  
 ترسم از این بیشتر، شرحی دهم  
 تار تن را، نطق بشکافد ز هم  
 زآنکه در گوش من آن والا نژاد  
 گفت، اما رخصت گفتن نداد!

\*\*\*

---

۱ - هدی: بضم اول، هدایت.

در مراتب وجد عارفانه و شور عاشقانه و اشاره بحال خود  
در انتساب سلوک به حضرت پیر و مرشد صافی ضمیر  
خود کثر الله افاضاته گوید:

باز وقت آمد که مستی سرکنم  
وز هیاهو گوش گردون؛ کر کنم  
از در مجلس درآیم، سرگران  
بر زمین، افتان و بر بالا، پران  
گاه رقصان در میان؛ گه در کنار  
جام می دستی و دستی زلف یار  
بخ بخ<sup>(۱)</sup> ای صهبای جان پرورد ما  
مرهم زخم و دوی درد ما  
بخ بخ ای صهبای جان افروز ما  
عشرت شب، انبساط<sup>(۲)</sup> روز ما

۱ - بخ بخ: بفتح اول یعنی به به !

۲ - انبساط: گشایش.

از خدا دوران، خدا دورت کند  
 فارغ از سرهای بی شورت کند  
 گوی از ما آن ملامتگوی را  
 آن تُرُش کرده به مستان، روی را  
 می سزد سنگ ارزنی ما را به جام  
 چون نخوردت بوی این می برم شام  
 شور مجنون گر همی خواهی هله  
 زلف لیلی را بجنبان سلسله  
 ای سراپا عقل خالص، روح پاک  
 از چه جسمی زاده‌یی؟ روحی فداک  
 ای وجودت در صفا، مرآت حق  
 بهره‌مند از هر صفت، جز ذات حق  
 ای زشبتهت، مادر گیتی، عقیم  
 ای بحق ما را صراط المستقیم  
 ای شب جُهال<sup>۱</sup> را؛ تابنده ماه  
 ای به ره گم کردگان؛ هادی راه  
 از تو آمد مقصد عارف پدید  
 چشم حق بینان، خدا را در تو دید

۱ - بضم اوّل و تشدید دوم، جمع جاهل.

مدتی شد هستم ای صدر کِبار<sup>(۱)</sup>  
 این بساط کبریایی را غبار  
 اندک اندک، طاقتم را کاهش ست  
 از تو ای ساقی، مرا این خواهش ست:  
 با زمان زآن باده در ساغر کنی  
 حالت ما را پریشانتر کنی  
 تا بگویم بی کم و بی کاستی  
 آری آری مستی است و راستی:  
 شرح آن سر حلقه‌ی عشاق را  
 پرکنم، مجموعه‌ی اوراق را

\*\*\*

در بیان توصیه‌ی آن سر حلقه‌ی اهل نیاز، به کتمان سرّ  
و نهفتن راز: (۱)

سری اندر گوش هریک، باز گفت  
با مخالف، پرده دیگر گون زنید  
خوش بینید از یسار و از یمین  
بیخبر، زین ره نگرود تا خبر  
پای مارا، نی اثر باشد نه جای  
کس مبادا ره بدین مستی برد  
در کف نامحرم افتد، راز ما  
راز عارف؛ بر لب عام اوفتد  
عارفان را قصه با عامی کشد  
این وصیت کرد با اصحاب خویش  
گفتشان کای سرخوشان می پرست

باز گفت: این راز را باید نهفت!  
با منافق، نعل را وارون زنید  
زانکه دزدانند ما را در کمین  
ای رفیقان، پا نهید آهسته‌تر  
هر که نقش پای دارد، گو میای!  
پی بدین مطلب، به تردستی برد  
بشنود گوش خران، آواز ما  
طشت اهل معنی از بام اوفتد  
کار اهل دل به بد نامی کشد  
تا بکلی پرده برگردد ز پیش  
خورده می؛ از جام ساقی الست:

۱ - کتمان سر: اشاره است به حدیثی که معصوم (ع) میفرماید: «امرنا سر».

اینک آن ساغر بکف ساقی منم      جمله اشیا فانی و، باقی منم  
در فنای من شما هم، باقئید      مژده ای مستان که مست ساقئید

\*\*\*

در بیان اشتداد وجد و حال و انقلاب حالت آن سید  
بی‌همال<sup>(۱)</sup> که مبادا فدایی<sup>(۲)</sup> آید یا بدائی<sup>(۳)</sup> رخ  
نماید:

زان نمی‌آرم بر آوردن خروش  
ترسم او را آن خروش آید بگوش  
باورش آید که ما را تاب نیست  
تاب کتان<sup>(۴)</sup> در بر مهتاب نیست  
رحمت آرد بر دل افکار<sup>(۵)</sup> ما  
بخشد او بر ناله‌های زار ما

۱ - بی‌همال: بیمانند.

۲ - فدا: سرباه، اشاره بداستان آمدن گوسفند قربانی برای حضرت ابراهیم‌ست که بجای  
حضرت اسماعیل ذبح نماید.

۳ - بداء: بفتح اول در امر قضاء و قدر وقفه‌ای رخ دادن و صورت دیگری بخود گرفتن.

۴ - بضرورت شعری حرف دوم تشدید گرفته است.

۵ - فکار و زار و نزار.



اندک اندک دست بر دارد ز جور  
 ناقص آید بر من، این فرخنده دور  
 سرخوشم، کان شهریار مهوشان  
 کی به مقتل<sup>(۱)</sup> پا نهد دامن کشان  
 عاشقان خویش بیند سرخرو  
 خون روان از چشمشان مانند جو  
 غرق خون افتاده در بالای خاک  
 سوده بر خاک مذلت، روی پاک  
 جان بکف بگرفته از بهر نیاز  
 چشمشان بر اشتیاق دوست، باز  
 بر غریبشان کند خوش خوش نگاه  
 بر ضعیفشان بخندد، قاه قاه  
 لب چو بر بست آن شه دلدادگان  
 (حُر) زجا جست، آن سر آزادگان  
 گفت: کای صورتگر ارض و سما  
 ای دلت، آئینه‌ی ایزد نما  
 اول این آینه از من یافت زنگ  
 من نخست انداختم بر جام، سنگ

---

۱ - مقتل به فتح اول: کشتارگاه.

باید اول از پی دفع گله

من بجنبانم سر این سلسله

شورش اندر مغز مستان آورم

می بیاد می پرستان آورم

پاسخش را از دو مرجان ریخت، دُر

گفت أَحَسَّنْتَ أَنْتَ فِي الدَّارَيْنِ حُرًّا (۱)

قصد جانان کرد و جان بر باد داد

رسم آزادی به مردان، یاد داد

•••

---

۱ - آفرین بر تو که در هر دو سرای آزاد مردی.

در بیان اینکه چون سالک از در ارادت در آمد و دست طلب بر دامن عنایت پیر زد، نفس کافر بعنانگیری خیزد و هر لحظه فتنه‌یی هولناک برانگیزد اگر سالک را دل نلرزید و ثبات و تحمل ورزید و از درِ مراقبه در آمده از باطن پیر استمداد نمود، آن مخالفت به مراققت<sup>(۱)</sup> و آن منازعت<sup>(۲)</sup> به موافقت تبدیل گردد و از آنجاست که عارف ربانی و مفلق<sup>(۳)</sup> شیروانی، جناب حکیم خاقانی، قدس سره، در مسأله‌ی نفس فرماید:

در اول، نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن  
در آخر یافتم چون شاه زنبوران، مسلمانش

۱ - مراققت: مدارا.

۲ - جنگ و جدال.

۳ - مفلق: بضم اول شکافته و پدید آورنده.

در اینجا عارف، عنانگیری و دلیری حضرت خُر را  
بدان مسأله که عبارت از نفس کافرست از بدو امر  
سالک، تاویل می‌نماید، چه بمدد حضرت کامل و پرتو  
آن عنایت شامل، آن کفر محض بایمان صرف مبدل آمد.

دوش گفتم با حریفی با خبر

کساندین مطلب مرا شو؛ راهبر

دشمنی خُر و بذل جان چه بود؟

اول آن کفر آخر، این ایمان چه بود؟

اول آنسان، کافر مطلق شدن

سد راه اولیای حق شدن

آخر از کفر آمدن یکباره باز

جان و سر در راه حق کردن، نیاز

گفت اینجا نکته‌یی هست ای خبیر

زد چو سالک دست بر دامان پیر

خواست تا رهرو شود اندر طریق

همقدم گردد برحمانی فریق<sup>(۱)</sup>

نفس کافر دل، چون یابد آگهی

مشعل گردد زروی گمرهی

۱ - فریق: گروه، فرقه.

آرد از حرص وهوس، خیل و سپاه  
 راهرو را سخت گردد سدّ راه  
 مانع هرگونه تدبیرش شود  
 رو نهد هر سو، عنانگیرش شود  
 تلخ سازد آب شیرینش بکام  
 گام نگذارد که بر دارد زگام  
 گر گریزان گشت، سالک نیست او  
 در مهالک<sup>(۱)</sup>، غیر هالک<sup>(۲)</sup> نیست او  
 ورفشرد از همت او پای ثبات  
 مانند برجها، بر تمنای نجات  
 پیر را از باطن استمداد کرد  
 باطن پیر رهش، امداد کرد  
 آن عنانگیر از وفا، یارش شود  
 همدم و همراه و همکارش شود  
 زآن سبب گفت آن حکیم شیروان  
 ره شناس قیروان، تا قیروان<sup>(۳)</sup>:

۱ - جمع مهلکه.

۲ - هلاک شوند.

۳ - قیروان تا قیروان! کنایه از مشرق و مغرب عالم است.

نفس دیدم بد چون زنبوران نخست  
 و آخرش چون شاه زنبوران، درست  
 اولش از کافری رو تافتم  
 آخرش عین مسلمان یافتم  
 این بیانم از سر تمثیل کرد  
 نفس را بر نفس (حُر) تاویل کرد  
 کاؤل از هر کافری، کفرش فزود  
 آخر او، از هر مسلمان، بیش بود

\*\*\*

در ازدیاد وجد و اشتداد<sup>(۱)</sup> شوق بر مشرب اهل عرفان  
و ذوق و اشارت به مراتب عالی‌هی زبده و برگزیده‌ی  
ناس حضرت ابی الفضل العباس سلام الله علیه بر سبیل  
اجمال گوید:

باز لیلی زد به گیسو شانه را  
سلسله جنیان شد این دیوانه را  
سنگ بردارید ای فرزندگان  
ای هجوم آورنده بر دیوانگان  
از چه بر دیوانه‌تان، آهنگ نیست  
او مهیا شد، شما را سنگ نیست؟  
عقل را با عشق، تاب جنگ کو؟  
اندرین جا سنگ باید، سنگ کو؟

باز دل افراشت از مستی علم  
 شد سپهدار علم، جَفَّ الْقَلَمُ<sup>(۱)</sup>  
 گشته با شور حسینی، نغمه گر  
 کسوت عباسیان<sup>(۲)</sup> کرده به بر  
 جانب اصحاب، تازان با خروش  
 مشکی از آب حقیقت پر، به دوش  
 کرده از شَطِّ یقین، آن مشک پر  
 مست و عطشان همچو آب آور شتر  
 تشنه‌ی آبش، حریفان سربسر  
 خود ز مجموع حریفان، تشنه‌تر  
 چرخ زاستسقای آبش در طپش  
 برده او بر چرخ بانگ العطش<sup>(۳)</sup>  
 ای زشط سوی محیط آورده آب  
 آب خود را ریختی، واپس شتاب  
 آب آری سوی بحر موج خیز!  
 بیش ازین آبت مریز، آبت بریز

۱ - خشک شد قلم: کنایه از اینست که اسرار را نباید ابراز کرد و بایستی دم در کشید.

۲ - شعار عباسیان پوشیدن لباس سیاه بوده است.

۳ - کنایه از عطش زیاد و تشنگی خارق‌العاده‌ی عالم هستی نسبت به آن چشمه‌ی حیات بخش است در حالی که بظاهر بانگ العطش او به چرخ میرسید!.



در توجه به عالم خراباتیان صاحب‌دل و اخوان مقبل و  
استمداد و همت و شروع به مصیبت فخرالشهداء  
حضرت ابی الفضل العباس سلام الله علیه:

باز از میخانه، دل بویی شنید  
گوشش از مستان، هیاهویی شنید  
دوستان را رفت، ذکر از دوستان  
پیل را یاد آمد از هندوستان  
ای صبا! ای عندلیب کوی عشق  
ای تو، طوطی حقیقت گوی عشق  
ای همای سدره<sup>(۱)</sup> و طوبی<sup>(۲)</sup> نشین  
ای بساط قرب را، روح الامین  
ای بفرق عارفان کرده گذار  
ای بچشم پاک بینان، رهسپار

۱ - سدره المنتهی، بکسر حرف اول: درختی است در بهشت سمت ساق راست عرش.

۲ - طوبی بضم اول و مؤنث اطیب: نام درختی است در بهشت و بمعنای خیر و خوشی.

روبه سوی کوی اصحاب کریم  
 باش طائف<sup>(۱)</sup> اندر آن والا حریم  
 در گشودندت گراخوان از صفا  
 راه اگر جستی در آن دارالصفا  
 شو در آن دارالصفا، رطب اللسان<sup>(۲)</sup>  
 همطریقان را سلام از ما رسان  
 خاصه آن بزم مجبان را، حبیب<sup>(۳)</sup>  
 گلشن اهل صفا را، عندلیب  
 اصفهان را، عندلیب گلشن اوست  
 در اخوت<sup>(۴)</sup> گشته مخصوص من اوست  
 گوی، ای جنت بجستجویان  
 تشنه لب کوثر، بخاک کویتان  
 دستی این دست زکار افتاده را  
 همتی این یار بار افتاده را

۱ - طواف کننده.

۲ - بفتح اول مسکون دوم: ترزیان.

۳ - اشاره به پیر خود دارد.

۴ - برادری.

تا که بر منزل رساند بار را  
 پر کنند گنجینه الاسرار<sup>(۱)</sup> را  
 شوری اندر زمره‌ی ناس آورد  
 در میان، ذکرِ زعباس آورد  
 نیست صاحب همتی در نشأتین<sup>(۲)</sup>  
 همقدم عباس را، بعد از حسین  
 در هواداری آن شاه‌الست  
 جمله را یک دست بود او را دو دست

\*\*\*

---

۱ - در مورد این ترکیب نادرست به مقدمه‌ی دوم کتاب مراجعه شود.

۲ - کنایه از دنیا و آخرت است.

در بیان اینکه طی وادی طریقت و قطع جاده‌ی حقیقت  
 راه همتی مردانه در کارست که آن جامه مناسب بر  
 اندام قابلیت هر کس و پای مجاهده‌ی هر نالایق را  
 پایه‌ی دسترس نیست، لمؤلفه:

نه هر پرنده به پروانه می‌رسد در عشق

که باز ماند اگر صدهزار پر دارد  
 و در اینجا بر کمال همت حضرت عباس و نهایت  
 قابلیت آن زبده‌ی ناس، سلام الله علیه بر مشرب اهل  
 عرفان گوید:

آن شنیدستم یکی ز اصحاب حال

کرد روزی از در رحمت سؤال

کاندرین عهد از رفیقان طریق

رهروان نعمت اللّهی فریق

کس رسد در جذبہ بر نور علی

گفت اگر او ایستد برجا، بلی!

لاجرم آن قدوهی<sup>(۱)</sup> اهل نیاز  
 آن بمیدان محبت یکه تاز  
 آن قوی؛ پشت خدا بینان ازو  
 و آن مشوش؛ حال بیدینان ازو  
 موسی توحید را، هارون عهد  
 از مریدان، جمله کاملتر بجهد  
 طالبان راه حق را بد دلیل  
 رهنمای جمله، بر شاه جلیل  
 بد بعشاق حسینی؛ پیشرو  
 پاک خاطر آی و پاک اندیش رو  
 می‌گرفتی از شط توحید آب  
 تشنگان را می رساندی با شتاب  
 عاشقان را بود آب کار<sup>(۲)</sup> ازو  
 رهروان را رونق بسازار ازو  
 روز عاشورا بچشم پر زخون  
 مشک بر دوش آمد از شط چون برون  
 شد بسوی تشنه کامان، رهسپر  
 تیرباران بلا را شد سپر

۱- بضم اول و سکون دوم: پیشرو و پیشواست.

۲- کنایه از آبرو و گرمی بازاراست.

بس فرو بارید بر وی تیر تیز  
 مشک شد بر حالت او اشک ریز!  
 اشک چندان ریخت بر وی چشم مشک  
 تا که چشم مشک، خالی شد ز اشک!  
 تا قیامت تشنه کامان ثواب  
 می خورند از رشحه‌ی آن مشک، آب  
 بر زمین آب تعلق پاک ریخت  
 وز تعین بر سر آن، خاک ریخت  
 هستیش را دست از مستی فشاند  
 جز حسین اندر میان، چیزی نماند<sup>(۱)</sup>

\*\*\*

۱ - چون سالک راه خدا، خود را تسلیم پیر راهنمایی کند که از طرف حضرت حق مأمور بدستگیری است و هستی خود را در قمارخانه‌ی عشق پیر بیازد، اهل طریق این حال را فناء فی‌الشیخ گویند و چون فناء فی‌الشیخ بر سالک دست دهد دیگر سالکی در میان نیست هرچه هست شیخ است:

من کیم لیلی و لیلی کیست؟ من مایکی روحیم اندر دو بدن

(مولوی)

در بیان شردمه‌یی از مقامات و مجموعه‌یی از کرامات

قدوة النّبء و نخبة النّبء جناب قاسم سلام الله عليه:

باز دارم؛ راحت و رنجی بهم

متحد عنوانی از شادی و غم

ناز پرور نو عروسی هست بکر

مر مرا در حجله‌ی ناموس فکر

نو عروسی، نقد جانش، رونما

تا نگیرد، کی نماید رو بما!

تا کی اندر حجله مانند این عروس؟

دل چو داماد از فراقش در فسوس!

زین عروسم، مدعا دانی که چیست؟

مدعا را روی میدانمی به کیست؟

با عروس قاسم اینجا هست رو

مدعایم جمله باشد، ذکر او

اندر آن روزی که بود از ماجرا  
 کربلا بر عاشقان؛ ماتمرا  
 خواند شاه دین، برادر زاده را  
 شمع ایمان؛ قاسم آزاده را  
 وزدگر ره، دختر خود پیش خواند  
 خطبه‌ی آن هر دو وحدت‌کیش خواند  
 آنچه قاسم را زهستی بود نقد  
 مر عروش را بکابین بست عقد  
 طالب و مطلوب را دمساز کرد  
 زهره را با مشتری انباز کرد<sup>(۱)</sup>  
 هر دو را رسم رضا، تعلیم داد  
 جای؛ اندر حجله‌ی تسلیم داد  
 لیک جا نگرفته داماد و عروس  
 کز ثری<sup>(۲)</sup> شد بر ثریا<sup>(۳)</sup> بانگ کوس  
 کای قدح نوشان صهبای الست  
 از مراد خویشان شوید دست

۱ - انبار: شریک.

۲ - ثری: زمین.

۳ - ثریا: ستاره‌ی پروین و کنایه از آسمان است.



کشته گشتن عادت جیش شماست  
 نامرادی، بهترین عیش شماست  
 آرزو را ترک گفتن، خوشترست  
 با عروس مرگ خفتن، خوشترست  
 کی خضاب دستان باشد صواب؟  
 دست عاشق را ز خون باید خضاب  
 این صدا آمد چو قاسم را، بگوش  
 شد زغیرت و زتغیر در خروش  
 خاست از جا و عروس مُقبلش  
 دست حسرت زد بدامان دلش  
 راهرو را پای از رفتار ماند  
 دل زهمراهی و دست از کار، ماند  
 گفت از پیش من ای بدرِ دُجی<sup>(۱)</sup>  
 چون برفتی، بینمت دیگر کجا؟  
 نوعروس خویش را، بوسید چهر  
 خوش در آغوشش کشید از روی مهر

۱- دجی: بر وزن خدا؛ تاریکی، بدر الدجی کنایه از روشنی بخش تاریکیهاست.

ز آستین اشکش ز چشمان پاک کرد  
 بعد از آن، آن آستین را، چاک کرد<sup>(۱)</sup>  
 گفت: در فردوس چون کردیم رو  
 مر مرا با این نشان، آنجا بجو

\*\*\*

---

۱ - در مشرب اهل عرفان آستین را چاک زدن کنایه از ترک تعینات گفتن و از سر هستی  
 موهوم گذشتن است.

در بیان فیض بخشی آن سرحلقه راستین و اسرار  
 شکافتن آستین و مراتب پرده از اسرار برداشتن و نکته  
 توحید را از راه مکاشفات، معلوم عروس خود داشتن  
 که بر مصداق: «اولیائی تحت قبایب لایعرفهم غیری»<sup>(۱)</sup> ما  
 را تا ابد زندگی و دوام و دولت و پایندگیست:

هیچ میدانی تو ای صاحب یقین

چیست اینجا سرّ خرق<sup>(۲)</sup> آستین؟

آستین و هم او را، خرق کرد

حق و باطل را بر او، فرق کرد

التیام از خرق او، و زخرقه‌هاست

فرقه‌ها از فرق او تا فرقه‌هاست

۱ - حضرت باری فرماید که محبتان من در بارگاه عزّ و جلال من از چشم غیر مستورند و غیر  
 از من کسی آنها را نمی‌شناسد.

۲ - خرق: بفتح اول و سکون دوم، پاره کردن، شکافتن و هم بمعنی رخنه و شکاف و جمع  
 آن خروق آید.

یعنی آگه شو که ما پاینده‌ایم  
 تا ابد ما تازه‌ایم و زنده‌ایم  
 فارغ آمد ذات ما ز افسردگی  
 نیست ما را، کهنگی و مردگی  
 ناجی<sup>(۱)</sup> آنکو، راه ما را سالک‌ست  
 غیر ما هر چیز بینی، هالک‌ست  
 عار داریم از حیات مستعار<sup>(۲)</sup>  
 کشته گشتن هست ما را اعتبار  
 هم فنا را هم بقا را، رونقیم  
 فانی اندر حق و باقی در حقیم  
 گر بصورت جان بجانان می‌دهیم  
 هم بمعنی مرده را جان می‌دهیم  
 گر بصورت غایب از هر ناظریم  
 لیک در معنی بهر جا حاضریم  
 متصل با بحر و خارج چون حباب  
 دوست را هستیم در تحت قباب<sup>(۳)</sup>

۱ - اهل نجات.

۲ - مستعار: به عاریت گرفته شده.

۳ - قباب: جمع قبه.

عارف ما نیست جز او، هیچکس  
 همچین ما عارف اویم و بس  
 آن ودیعت<sup>(۱)</sup> کز حسین بُد در دلش  
 و آنچه محفوظ از ولیّ کاملش  
 با عروس خویش گفت او شمه‌یی  
 خواند اندر گوش او، شَرِّ ذَمّه‌یی<sup>(۲)</sup>  
 فیض یابی، فیض بخشیدن گرفت  
 وقت را دید و درخشیدن گرفت  
 یکجهت شد از پی طی جهات  
 آستین‌افشان به یکسر ممکنات

\*\*\*

---

۱ - ودیعت: سپرده، امانت.

۲ - خلاصه و نمونه، بفتح اوّل و سوّم و سکون دوم.

در بیان اینکه طالبان راه و عاشقان لقاء الله را، از خلع<sup>(۱)</sup> تعینات و قلع<sup>(۲)</sup> تعلقات که هر یک مقصد راه، سدّ راهند و حجابی همت گاه، گریزی نیست. چه عارف را حذر از آفات و موحد راه، اسقاط اضافات واجبند، لله درّ قائله:

چو ممکن گرد هستی برنشاند      بجز واجب دگر چیزی نماند  
 و اشارت به آن موحد بی نیاز و مجاهد خانه برانداز که  
 گرد تعلقات را به باران مجاهده فرو نشانید و نقود  
 تعینات را بهوای مشاهده برفشانید و شر ذمه بی از  
 حالات جناب علی اکبر سلام الله علیه، که در مرتبه‌ی  
 والاترین تعینات و در منزله‌ی بالاترین تعلقات بود،  
 گوید:

۱ - برکنندن و عزل کردن.

۲ - از بیخ برکنندن.

بازم اندر هر قدم، در ذکر شاه  
 از تعلق گردی آید سد راه  
 پیش مطلب، سدّ بابی می شود  
 چهر مقصد را، حجابی می شود  
 ساقی ای منظور جان افروز من  
 ای تو آن پیر تعلق سوز من  
 درده آن صهبای جان پرورد را  
 خوش به آبی بر نشان، این گرد را  
 تا که ذکر شاه جانبازان کنم  
 روی دل، با خانه پردازان کنم  
 آن برتبت، موجد<sup>(۱)</sup> لوح و قلم  
 و آن بجانبازی، زجانبازان علم  
 بر هدف، تیر مراد خود نشاند  
 گرد هستی را، بکلی بر فشاند  
 کرد ایثار آنچه گرد، آورده بود  
 سوخت هرچ<sup>(۲)</sup> آن آرزو را پرده بود  
 از تعلق، پرده بی دیگر نماند  
 سدّ راهی؛ جز علی اکبر نماند

۱- موجد: پدید آورنده.

۲- هرچ: مخفف هرچه است.

اجتهادی داشت از اندازه بیش  
 کان یکی را نیز بر دارد زپیش  
 تا که اکبر با رخ افروخته  
 خرم از آزادگان را، سوخته  
 ماه رویش، کرده از غیرت، عرق  
 همچو شبنم، صبحدم بر گل ورق  
 بر رخ افشان کرده زلف پر گره  
 لاله را پوشیده از سنبل، زره  
 نرگش سرمست در غارتگری  
 سوده<sup>(۱)</sup> مشک تر، به گلبرگ تری  
 آمد و افتاد از ره، با شتاب  
 همچو طفل اشک، بر دامان باب  
 کای پدر جان! همرهان بستند بار  
 ماند بار افتاده اندر رهگذار  
 هریک از احباب سرخوش در قصور  
 وز طرب پیچان، سر زلفین حور  
 گام زن، در سایه‌ی طوبی همه  
 جام زن، با یار کروی همه



قاسم و عبدالله و عباس و عون  
آستین افشان ز رفعت؛ بر دو کون  
از سپهرم، غایت دلتنگی ست  
کاسب اکبر را، چه وقت لنگی ست؟!  
دیر شد هنگام رفتن ای پدر  
رخصتی گر هست باری زودتر

\*\*\*

در بیان جواب دادن آن ولیّ اکبر با توجهات و  
تفقدات<sup>(۱)</sup> مر نور دیده‌ی خود، علیّ اکبر را بر  
مصدق اینکه «بهرچ از دوست و امانی، چه کفر آن  
حرف و چه ایمان» بر مذاق اهل عرفان گوید:

در جواب از تُنگ شگر قند ریخت  
شگر از لب‌های شگر خند ریخت  
گفت: کای فرزند مقبل<sup>(۲)</sup> آمدی  
آفت جان، رهزن دل آمدی  
کرده‌یی از حق؛ تجلی‌ای پسر  
زین تجلی؛ فتنه‌ها داری بسر  
راست بهر فتنه، قامت کرده‌یی  
وه کزین قامت، قیامت کرده‌یی

۱ - تفقد: مهربانی.

۲ - مقبل: بضم اول، صاحب اقبال، روی آورنده.

نرگست با لاله در طنازیست  
 سنبلت با ارغوان در بازیست  
 از رخت مست غرورم می‌کنی  
 از مراد خویش، دورم می‌کنی  
 گه دلم پیش تو گاهی پیش اوست  
 روکه در یک دل نمی‌گنجد دو دوست  
 بیش ازین بابا! دلم را خون مکن  
 زاده‌ی لیلی؛ مرا مجنون مکن  
 پشت پا، بر ساغر حالم مزن  
 نیش بر دل؛ سنگ بر بالم مزن  
 خاک غم بر فرق بخت دل مریز  
 بس نمک بر لخت لخت دل مریز  
 همچو چشم خود به قلب دل متاز  
 همچو زلف خود، پریشانم مساز  
 حایل<sup>(۱)</sup> ره، مانع مقصد مشو  
 بر سر راه محبت، سد مشو  
 لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا<sup>(۲)</sup>  
 بعد از آن؛ مِمَّا تُحِبُّونَ گوید او

۱ - حایل: جلوگیر، مانع.

۲ - اشاره است به آیه ۹۲ از سوره آل عمران.

نیست اندر بزم آن والا نگار  
 از تو بهتر گوهری، بهر نثار  
 هرچه غیر از اوست، سدّ راه من  
 آن بتست و غیرت من، بت شکن  
 جان رهین و دل اسیر چهر تست  
 مانع راه محبت، مهر تست  
 آن حجاب از پیش چون دور افکنی  
 من تو هستم در حقیقت، تو منی  
 چون ترا او خواهد از من رونما  
 رونما شو، جانب او رو، نما

\*\*\*

در بیان مرخص نمودن جناب علی اکبر سلام الله علیه  
 را و امر به تمکین و تسلیم فرمودن، گوید:  
 خوش نباشد از تو شمشیر آختن  
 بلکه خوش باشد سپر انداختن  
 مهر پیش آور، رها کن قهر را  
 طاقت قهر تو نبود دهر را  
 بر فنایش گر بیفشاری قدم  
 از وجودش اندر آری در عدم  
 مژده داری، احتیاج تیر نیست!  
 پیش ابروی کجبت، شمشیر چیست؟  
 گر که قصد بستن جزو و کلت  
 تار مویی بس بود ز آن کاکلت  
 و ر سر صید سپیدست و سیاه  
 آن ترا کافی بیک تیر نگاه  
 تیر مهری بر دل دشمن بزن  
 تیر قهری گر بود، بر من بزن

از فنا مقصود ما عین بقاست  
 میل آن رخسار و شوق آن لقاست  
 شوق این غم از پی آن شادیست  
 این خرابی بهر آن آبادیست  
 من در این شرّ و فساد ای با فلاح  
 آمدستم از پی خیر و صلاح  
 ثابتست اندر وجودم یک قدم  
 همچنین دیگر قدم اندر عدم  
 در شهودم دستی و دستی به غیب  
 در یقینم دستی و دستی به ریب  
 رویی اندر موت و رویی در حیات  
 رویی اندر ذات و رویی در صفات  
 دستی اندر احتیاج و در غنا  
 دست دیگر در بقا و در فنا  
 دستی اندر یأس و دستی در امید  
 دستی اندر ترس و دستی در نوید  
 دستی اندر قبض و بسط و عزم و فسخ  
 دستی اندر قهر و لطف و طرح و نسخ<sup>(۱)</sup>

۱- طرح و نسخ: نقش کردن و از بین بردن.

دستی اندر ارض و دستی در سما  
دستی اندر نشو و دستی در نما  
دستی اندر لیل و دستی در نهار  
در خزان دستی و دستی در بهار  
مر مرا اندر امور از نفع و ضرر  
نیست شغلی مانع شغل دگر<sup>(۱)</sup>  
نیستم محتاج و بالذاتم غنی  
هست فرع احتیاج این دشمنی  
دشمنی باشد مرا با جهلشان  
کز چه رو کرد اینچنین نااهلشان؟  
قتل آن دشمن به تیغ دیگرست  
دفع تیغ آن، به دیگر اسپرست  
رو سپر می‌باش و شمشیری مکن  
در نبرد روبه‌ان، شیری مکن  
بازویت را، رنجه گشتن شرط نیست  
با قضا هم پنجه گشتن، شرط نیست  
بوسه زن بر حنجر خنجر کشان  
تیر کآید، گیر و در پهلو نشان!

۱ - اشاره بآیه‌ی شریفه‌ی «لا یسغله شأن عن شأن» است.

پس برفت آن غیرت خورشید و ماه  
 همچو نور از چشم و جان از جسم شاه  
 باز می‌کرد از ثریا تاثری  
 هر سر پیکان، بروی او، دری  
 مست گشت از ضربت تیغ و سنان  
 بیخودیها کرد و داد از کف عنان  
 عشق آمد، عشق ازو پامال شد  
 آن نصیحت گو، لسانش لال شد  
 وقت آن شد کز حقیقت دم زند  
 شعله بر جان بنی آدم زند  
 پرده از روی مراتب؛ وا کند  
 جمله‌ی عشاق را؛ رسوا کند  
 باز عقل آمد، زیبانش را گرفت  
 پیر میخواران، عنانش را گرفت  
 رو بدریا کرد دیگر آب جو  
 زی پدر شد آب گوی و آب جو

\*\*\*



در بیان اینکه چون تمیز خاصیت شراب، سر از گریبان  
 خاطر جمشید بر زد و خیال تدارک عشرت، از منبت  
 ضمیرش سرزد نخستین جامی تعبیه<sup>(۱)</sup> ساخت و خطوط  
 هفتگانه‌ی آن را با اسامی هفت‌گانه<sup>(۲)</sup> پرداخت و ساقی  
 دانایی اختیار نموده و بنای سقایت او را، قانونی نهاد،  
 منوط بر حکمت و بآن قانون، رسم سرخوشی و وضع  
 می‌کشی را دایر و سایر می‌داشت:

مستی دهد زیارت خاک جم‌ای عجب

گویی هنوز، زیر لحد جام می‌کشد

و اشاره به حدیث *إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى شَرَابًا لَا وِلْيَانَهُ*؛ اِذَا شَرَبُوا

طَرَبُوا وَاِذَا طَرَبُوا طَلَبُوا وَاِذَا طَلَبُوا وَجَدُوا وَاِذَا وَجَدُوا طَابُوا

۱ - تعبیه: آماده کردن.

۲ - خطوط هفتگانه‌ی جام جمشید از پائین بی‌بالا چنین بوده است:

«۱» فرودینه، «۲» کاسه گر، «۳» وُرَشک (اشک هم گفته شده است)، «۴» ازرق

(سبز و سیاه، و شب نیز بدان اطلاق می‌شد)، «۵» بصره، «۶» بغداد، «۷» جور.

واذا طابوا ذابوا واذا ذابوا اخلصوا واذا اخلصوا وصلوا واذا  
 وصلوا اتصلوا واذا اتصلوا فلا فرق بينهم و بين حبيهم  
 وراجع بشرح احوال حضرت علی اکبر و مراجعت  
 آنجناب بخدمت باب بر سبیل تمثیل گوید:

وقتی از داننده‌یی کردم سؤال  
 که مرا آگه کن ای دانای حال  
 با همه سعی که در رفتن نمود  
 رجعت اکبر زمیدان، از چه بود؟  
 اینکه میگویند: بود از بهر آب  
 شوق آب آورد او را سوی باب  
 خود همی دید اینکه طفلان از عطش  
 هر یکی در گوشه‌یی بنموده غش  
 تیغ زیر دست و زیر پا، عقاب  
 موجزن شطش به پیش‌رو، ز آب  
 بآیدش رو آوریدن سوی شط  
 خویش را در شط در افگندن چو بط  
 گر درین راز است ای دانای راز  
 دامن این راز را میکن فراز<sup>(۱)</sup>

۱ - دامن راز را بالا بزن.

گفت: چون جمشید نقش جام زد  
 پس صلا بر خیل درد آشام زد  
 هفت خط آن جام را ترتیب داد  
 هر یکی را گونه گون نامی نهاد<sup>(۱)</sup>  
 پس نمود از روی حکمت، اختیار  
 ساقی داننده‌ی کامل عیار  
 در کفش معیار<sup>(۲)</sup> وجد و ابتهاج<sup>(۳)</sup>  
 باده خواران را شناسای مزاج  
 مجلسی آراست مانند بهشت  
 وندر او ترتیب و قانونی بهشت<sup>(۴)</sup>  
 جمع در او، کهنتر و مهتر همه  
 بر خط ساقی نهاده، سر همه  
 جام را چون ساقی آوردی به دور  
 از فرودینه خطش تا خط جور  
 هیچکس را جای طعن و دق نبود  
 از خط او سرکشیدن، حق نبود

۱ - نامهای خطوط در صفحه‌ی قبل یادآوری شد.

۲ - معیار: اندازه.

۳ - خوشحالی و سرور.

۴ - بهشت: گذاشت.

آری از قسمت نمی‌باید گریخت  
 عین الطافست ساقی هرچه ریخت  
 وریکی را حال، دیگرگون شدی  
 اختلاف اندر مزاج افزون شدی  
 جستی از آن دار عشرت؛ انحراف  
 دیگرش رخصت نبودی انصراف<sup>(۱)</sup>  
 وریکی زآنان، معرید<sup>(۲)</sup> خوشدی  
 از سرمستی، پریشان گوشدی  
 از طریق عقل، هشتی<sup>(۳)</sup> پا برون  
 هم‌رهی کردی زمستی با جنون  
 لاجرم صد گونه شرم و انفعال  
 ساقی آن بزم را گشتی، و بال  
 جمله را بودی از آن دارالامان  
 تا بسر منزل رسانیدن، ضمان<sup>(۴)</sup>  
 کس نیاوردی بر آوردن نفس  
 دست، آنجا دست ساقی بود و، بس

۱ - بازگشتن، دیگر اجازه‌ی بازگشت نداشت.

۲ - بضمّ اول و فتح دوم: عربده جوی.

۳ - هشتن بکسر اول: نهادن.

۴ - ضمان بفتح اول: ضمانت چیزی را بر عهده گرفتن، بر عهده گرفتن وام دیگری، پذیرفتن.

لاجرم فعال های ما یزید  
 لحظه‌یی غافل نمانند از مرید<sup>(۱)</sup>  
 همت خود، بدرقه‌ی راهش کنند  
 خطرہ‌یی<sup>(۲)</sup> گر رفت، آگاهش کنند  
 کند اگر ماند، به تدبیرش شوند  
 تند اگر راند، عنانگیرش شوند  
 ساقی بزم حقیقت بین تو باز  
 کی کم‌ست از ساقی بزم مجاز؟:  
 اکبر آمد العطش گویان ز راه  
 از میان رزمگه تا پیش شاه  
 کای پدر جان، از عطش افسرده‌ام  
 می‌ندانم زنده‌ام یا مرده‌ام!  
 این عطش رمزست و عارف، واقف‌ست  
 سرّ حق‌ست این و عشقش کاشف‌ست  
 دید شاه دین که سلطان هدی‌ست:  
 اکبر خود را که لبریز از خداست  
 عشق پاکش را، بنای سرکشی‌ست  
 آب و خاکش را هوای آتشی‌ست

۱- کنایه از اینست که پیران صاحب‌دل و صاحب اراده از حال مریدان خود غافل نیستند.

۲- خطرہ بفتح اول و سکون دوم، کنایه از خطا است.

شورش صهبای عشقش، در سرست  
 مستیش از دیگران افزونترست  
 اینک از مجلس جدایی می‌کند  
 فاش دعویّ خدایی می‌کند  
 مغز بر خود می‌شکافد، پوست را  
 فاش می‌سازد حدیث دوست را  
 محکمی در اصل او از فرع اوست  
 لیک عنوانش، خلاف شرع اوست  
 پس سلیمان بر دهانش بوسه داد  
 تا نیارد سرّ حق را فاش کرد  
 (هر که را اسرار حق آموختند)  
 (مهر کردند و دهانش دوختند)

در بیان مهیا شدن آن میدان، مردی را چابک سوار و  
 پای در رکاب آوردن آن سید بزرگوار و مکالمات با  
 ذوالجناح و ذوالفقار بر مشرب صافی مذاقان گوید:  
 دیگر شوری به آب و کل رسید  
 وقت میدان‌داری این دل رسید  
 موقع پا در رکاب آوردن است  
 اسب عشرت را سواری کردن است  
 تنگ شد دل، ساقی از روی صواب  
 زین می عشرت مرا پر کن رکاب  
 کز سرمستی سبک سازم عنان  
 سرگران بر لشکر مطلب زنان  
 روی در میدان این دفتر کنم  
 شرح میدان رفتن شه، سرکنم  
 باز گویم آن شه دنیا و دین  
 سرور و سر حلقه‌ی اهل یقین

چونکه خود را یگه و تنها بدید  
 خویشان را دور از آن تنها بدید  
 قد برای رفتن از جا، راست کرد  
 هر تدارک خاطرش می خواست، کرد  
 پا نهاد از روی همت در رکاب  
 کرد با اسب از سر شفقت، خطاب  
 کای سبک پر ذوالجناح تیزتک<sup>(۱)</sup>  
 گرد نعلت، سرمه‌ی چشم ملک  
 ای سماوی جلوه‌ی قدسی خرام  
 ای زمبداً تا معادت نیم گام  
 ای بصورت کره طیّ آب و گل  
 وی بمعنی پویه‌ات<sup>(۲)</sup>، در جان ودل  
 ای برفتار از تفکر تیزتر  
 وز براق عقل، چابک خیزتر  
 روبکوی دوست، منهاج<sup>(۳)</sup> من است  
 دیده واکن وقت معراج من است

۱ - تک: دویدن و خیز برداشتن.

۲ - پویه: دوندگی، رفتار تند.

۳ - طریقه‌ی مستقیم.



بُد به شب معراج آن گیتی فروز<sup>(۱)</sup>

ای عجب معراج من باشد به روز!

تو بُراق آسمان پیمای من

روز عاشورا، شب اسرای من

بس حقوقا کز مَنّت بر ذمّت است

ای سُمّت نازم زمان همت است

کز میان دشمنم آری برون

روبوکوی دوست گردی رهنمون

پس به چالاکی به پشت زین نشست

این بگفت و برد سوی تیغ، دست:

کای مُشَعّشع<sup>(۲)</sup> ذوالفقار دل شکاف

مدتی شد تا که ماندی در غلاف

آنقدر در جای خود کردی درنگ

تا گرفت آینه‌ی اسلام، زنگ

هان و هان ای جوهر خاکستری

زنگ این آینه می‌باید بری

من کنم زنگ از تو پاک ای تابناک

کن تو این آینه را از زنگ، پاک

۱ - اشاره است به معراج پیامبر اکرم در لیلۃ الاسری.

۲ - درخشان.

من ترا صیقل<sup>(۱)</sup> دهم از آگهی  
 تا تو آن آینه را صیقل دهی  
 شد چو بیمار از حرارت ناشکیب  
 مصلحت را خون ازو، ریزد طبیب  
 چونکه فاسد گشت خون اندر مزاج  
 نیشتر باشد بکار اندر علاج  
 در مزاج کفر شد، خون بیشتر  
 سر بر آور، ای خدا را نیشتر

\*\*\*

در بیان عنانگیری خاتون سرا پرده‌ی عظمت و کبریایی  
حضرت زینب خاتون، سلام الله علیها، که آن یکه‌تاز  
میدان هویت راه، خاتمه‌ی متعلقات بود و شرذمه‌یی از  
مراتب و مقامات آن ناموس ربّانی و عصمت یزدانی  
که در عالم تحمل بار محنت، کامل بود و ودیعت  
مطلقه را واسطه و حامل، بر مذاق عارفان گوید:

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| خواهرش بر سینه و بر سر زنان | رفت تا گیرد برادر را عنان     |
| سیل اشکش بست برشه، راه را   | دود آهش کرد حیران، شاه را     |
| در قفای شاه رفتی هر زمان    | بانک مهلاً مهلاًش بر آسمان    |
| کای سوار سرگران کم کن شتاب  | جان من لختی سبکتر زن رکاب     |
| تا ببوسم آن رخ دلجوی تو     | تا ببویم آن شکنج موی تو       |
| شه سراپا گرم شوق و مست ناز  | گوشه‌ی چشمی به آنسو کرد باز   |
| دید مشکین مویی از جنس زنان  | بر فلک دستی و دستی بر عنان    |
| زن مگو، مرد آفرین روزگار    | زن مگو بنت‌الجلال، اخت الوقار |
| زن مگو، خاک درش نقش جبین    | زن مگو دست خدا در آستین       |

باز دل بر عقل می‌گیرد عنان  
 میدراند پرده، اهل راز را  
 پنجه اندر جامه‌ی جان می‌برد  
 هر زمان هنگامه‌ی سر می‌کند  
 اندرین مطلب، عنان از من گرفت  
 می‌کند مستی به آواز بلند  
 سرخوش از صهبای آگاهی شدم  
 مدعی گو کم کن این افسانه را  
 کار عاقل رازها بنهفتن است  
 خشت بر دریا زدن بی حاصل است  
 لیکن اندر مشرب فرزندگان  
 هم‌رهی به، عقل صاحب شرع را  
 همتی باید، قدم در راه زن  
 غیرتی باید بمقصد ره نورد  
 شرط راه آمد، نمودن قطع راه

\*\*\*

اهل دل را آتش اندر جان زنان  
 میزند با ما مخالف، ساز را  
 صبر و طاقت را گریبان می‌درد  
 گر کنم منعمش، فزونتر می‌کند  
 من از و گوش، او زبان از من گرفت  
 کاینقدر در پرده مطلب تا بچند؟  
 دیگر اینجا زینب اللّهی شدم  
 پسند بی حاصل مده دیوانه را  
 کار دیوانه، پریشان گفتن است  
 مشت بر سندان، نه کار عاقل است  
 هم‌رهی صعب<sup>(۱)</sup> است بادیوانگان  
 تا از و جویم اصل و فرع را  
 صاحب آن، خواه مرد و خواه زن  
 خانه پرداز جهان، چه زن چه مرد  
 بر سر رهرو چه معجر، چه کلاه

۱ - صعب: بفتح اوّل و سکون دوم، دشوار.

در بیان تعرّض آن شهسوار میدان حقیقت از جهان تجرّد  
 بعالم تقید و توجه و تفقد به خواهر خود بر مذاق  
 عارفان گوید:

پس زجان بر خواهر استقبال کرد  
 تا رخس بوسد، الف را دال کرد<sup>(۱)</sup>  
 همچو جان خود، در آغوشش کشید  
 این سخن آهسته بر گوشش کشید:  
 کای عنانگیر من آیا زینبی؟  
 یا که آه دردمندان در شبی؟  
 پیش پای شوق، زنجیری مکن  
 راه عشقست این، عنانگیری مکن  
 با تو هستم جان خواهر، همسفر  
 تو پیا این راه کوی، من بسر

---

۱ - کنایه از خم کردن قامت است.

خانه سوزان را تو صاحبخانه باش  
 با زنان در هم‌رهی، مردانه باش  
 جان خواهر! در غم زاری مکن  
 با صدا بهرم عزاداری مکن  
 معجز از سر، پرده از رخ، و امکان  
 آفتاب و ماه را رسوا مکن  
 هست بر من ناگوار و ناپسند  
 از تو زینب گر صدا گردد بلند  
 هرچه باشد تو علی را دختری  
 ماده شیرا! کی کم از شیر نری؟!  
 با زبان زینبی شاه آنچه گفت  
 با حسینی گوش، زینب می‌شنفت  
 با حسینی لب هرآنچ<sup>(۱)</sup> او گفت راز  
 شه بگوش زینبی بشنید باز  
 گوش عشق، آری زبان خواهد ز عشق  
 فهم عشق آری بیان خواهد ز عشق  
 با زبان دیگر این آواز نیست  
 گوش دیگر، محرم اسرار نیست

---

۱ - هرآنچ: مخفف هرآنچه است.

ای سخنگو، لحظه‌ی خاموش باش  
 ای زیان، از پای تا سرگوش باش  
 تا بینم از سر صدق و صواب  
 شاه را، زینب چه می‌گوید جواب  
 گفت زینب در جواب آن شاه را:  
 کای فروزان کرده مهر و ماه را  
 عشق را، از یک مشیمه<sup>(۱)</sup> زاده‌ایم  
 لب به یک پستان غم بنهاده‌ایم  
 تربیت بوده‌ست بر یک دشمنان  
 پرورش در جیب یک آغوشمان  
 تاکنیم این راه را مستانه طی  
 هر دو از یک جام خوردستیم می  
 هر دو در انجام طاعت کاملیم  
 هر یکی امر دگر را حاملیم  
 تو شهادت جستی ای سبط<sup>(۲)</sup> رسول  
 من اسیری را به جان کردم قبول

\*\*\*

۱ - مشیمه: بفتح اوّل: بچه‌دان، پرده‌ای که کودک قبل از بدنیآ آمدن در آن قرار دارد.

۲ - سبط: بکسر اول و سکون دوم، فرزند زاده، نوه.

در بیان استفتاح آن سیده‌ی عالی مقدار از توجّهات  
 باطن آن سید بزرگوار و بیتابی از تجلیات معنوی آن  
 حضرت و غش کردن بر مذاق اهل توحید گوید:

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| خودنمایی کن که طاقت طاق شد   | جان، تجلی تو را مشتاق شد      |
| حالتی زین به، برای سیر نیست  | خودنمایی کن در اینجا غیر نیست |
| شرحی ای صدر جهان این سینه را | عکسی ای دارای حسن، آینه را    |

\*\*\*



در بیان تجلی کردن جمال بيمثال حسینی از روی معنی  
در آئینه‌ی وجود زینب خاتون سلام الله علیه و علیها  
از راه شهود بطور اجمال گوید:

|                             |   |
|-----------------------------|---|
| قابل اسرار دید آن سینه را   | مستعدّ جلوه، آن آئینه را                  |
| ملک هستی منهدم یکباره کرد   | پرده‌ی پندار او را پاره کرد               |
| معنی اندر لوح صورت، نقش بست | آنچه از جان خاست اندر دل نشست             |
| خیمه زد در ملک جانش شاه‌غیب | شسته شد ز آب یقینش زنگ‌ریب                |
| معنی خود را بچشم خویش دید   | صورت آینده راه از پیش دید                 |
| آفتابی کرد در زینب ظهور     | ذره‌ی زان، آتش وادی طور                   |
| شد عیان در طور جانش رایتی   | خرّ موسی صَعَقاً، <sup>(۱)</sup> زان آیتی |
| عین زینب دید زینب رابعین    | بلکه با عین حسین عین حسین                 |
| طلعت جان را به چشم جسم دید  | در سراپای مسمّی اسم دید                   |
| غیب بین گردید با چشم شهود   | خواند بر لوح وفا، نقش عهد                 |

۱ - اشاره است به آیه ۱۴۳ از سوره اعراف

دید تابی در خود و بیتاب شد  
 صورت حالش پریشانی گرفت  
 خواست تا بر خرمن جنس زنان  
 دید شه لب را بدنندان می‌گزد  
 رخ زیتابی، نمی‌تابی چرا؟  
 کرد خودداری ولی تابش نبود  
 از تجلی‌های آن سرو سهی  
 سایه‌سان بر پای آن پاک اوفتاد  
 از رکاب ای شهسوار حق پرست  
 شد پیاده، بر زمین زانو نهاد  
 پس در آغوشش نشانید و نشست  
 گفتگو کردند با هم متصل  
 دیگر اینجا گفتگو را راه نیست

\*\*\*

دیده‌ی خورشید بین پر آب شد  
 دست بیتابی به پیشانی گرفت  
 آتش اندازد «آنا الاعلی» زنان  
 کز تو اینجا پرده‌داری می‌سزد  
 در حضور دوست، بیتابی چرا؟  
 ظرفیت در خورد آن آبش نبود  
 خواست تا زینب کند قالب تهی  
 صحیه زن غش کرد و بر خاک اوفتاد  
 پای خالی کن که زینب شد زدست  
 بر سر زانو، سر بانو نهاد  
 دست بر دل زد، دل آوردش بدست  
 این به آن و آن به این، از راه دل  
 پرده افگندند و کس را راه نیست

در بیان توصیه‌ی آن مقتدای انام و سید و سرور خاص  
و عام، خواهر خود را از تیمار بیمار خود، اعنی گرامی  
فرزند و والا امام السید السجّاد، زین العابدین (ع) و  
تفویض<sup>(۱)</sup> بعضی ودایع<sup>(۲)</sup> که بآن حضرت برساند:

باز دل را نوبت بیماری ست  
ای پرستاران زمان یاری ست  
جستجویی از گرفتاران کنید  
پرسشی از حال بیماران کنید  
(عاشقی پیدا است از زاری دل)  
(نیست بیماری چو بیماری دل)  
پای تا فرقت گرفتار تب است  
سرگران از ذکر یا رب یا رب ست

۱ - تفویض: واگذار کردن کاری یا چیزی را به کسی سپردن.

۲ - ودایع: جمع ودیعه: چیزی را به امانت نزد کسی گذاردن و سپردن.

رنگش از صفرای سودا، زرد شد  
 پای تا سر مبتلای درد شد  
 چشم بیماران که تان، فرهماست  
 اندر اینجا روی صحبت با شماست  
 هر که را اینجا دلی بیمار هست  
 با خبر زآن ناله‌های زار هست  
 می‌دهد یاد از زمانی، کآن امام  
 سرور دین، مقتدای خاص و عام  
 خواهرش را بر سر زانو نشاند  
 پس گلاب از اشک بر رویش فشاند  
 گفت ای خواهر چو برگشتی زراه  
 هست بیماری مرا در خیمه گاه  
 جان بقربان تن بیمار او  
 دل فدای ناله‌های زار او  
 بسته‌ی بند غمش، جسم نزار  
 بسته‌ی بند ولایش، صد هزار  
 در دل شب گر زدل آهی کند  
 ناله‌ی گر در سحرگاهی کند<sup>(۱)</sup>

۱ - ظاهراً باید بعد از این بیت، بیتی که جواب شرط باشد، قرار بگیرد و ظاهراً اسقاط شده است.

زآن مؤسس، این مقرنس<sup>(۱)</sup> طاق راست  
 زآن مُرُوج، انفس و آفاق راست  
 جانفشانی را فتاده محضر  
 جانستانی را ستاده منتظر  
 پرسشی کن حال بیمار مرا  
 جستجویی کن، گرفتار مرا  
 زآستین اشکش زچشمان پاک کن  
 دور از آن رخساره گردو خاک کن  
 با تفقد، برگشا بند دلش  
 عقده‌یی گر هست در دل، بگسلش  
 گر بود بیهوش، باز آرش بهوش  
 دُرّ وحدت اندر آویزش بگوش  
 آنچه از لوح ضمیرت جلوه کرد  
 جلوه ده بر لوح آن سلطان فرد  
 هر چه نقش صفحه‌ی خاطر مراست  
 و آنچه ثبت سینه‌ی عاطر<sup>(۲)</sup> مراست

۱ - مقرنس: بضم اوّل و فتح دوم: سقف یا گنبد گچ بری شده، عمارت کنگره‌دار، در اینجا کنایه از آسمان است.

۲ - عاطر: خوشبو.

جمله را بر سینه‌اش، افشانده‌ام  
 از الف تا یا، بگوشش خوانده‌ام  
 این ودیعت را پس از من، حامل اوست  
 بعد من در راه وحدت، کامل اوست  
 اتحاد ما ندارد حد و حصر<sup>(۱)</sup>  
 او حسین عهد و من سجّاد عصر  
 من کیم؟ خورشید، او کی؟ آفتاب  
 در میان بیماری او شد حجاب  
 واسطه اندر میان ما، تویی  
 بزم وحدت را نمی‌گنجد دویی  
 عین هم هستیم ما بی‌کم و کاست  
 در حقیقت واسطه هم عین ماست  
 قطب باید، گردش افلاک را  
 محوری باید سکون خاک را  
 چشم بر میدان گمارای هوشمند  
 چون من افتادم، تو او را کن بلند  
 کن خبر آن محیی<sup>(۲)</sup> اموات را  
 ده قیام آن قائم بالذات را

۱ - حد و حصر: اندازه و شمار.

۲ - محیی: بضمّ اوّل، زنده کننده.

پس وداع خواهر غمدیده کرد  
 شد روان و خون روان از دیده کرد  
 ذوالجناح عشقش اندر زیران  
 در روش، گامی بدل، گامی بجان  
 گر بظاهر، گامزن در فرش بود  
 لیک در باطن، روان در عرش بود  
 در زمین ارچند بودی، رهنورد  
 لیک سرمه چشم کزوبیش کرد  
 داد جولان و سخن کوتاه شد  
 دوست را، وارد بقربانگاه شد

\*\*\*

در بیان تجلی آن ولی اکبر به قابلیت و استعداد فرزند  
 دلبنده خود علی اصغر و با دست مبارکش به میدان بردن  
 و بدرجه‌ی رفیعی شهادت رسانیدن و مختصری از  
 مراتب و شئون آن امام زاده‌ی بزرگوار علیه السلام:

بازم اندر مهد<sup>(۱)</sup> دل طفل جنون

دست از قنداقه می آرد برون

مادر طبع مرا از روی ذوق

خوش در آردشیر، در پستان شوق

جمله اطفال قلوب از انبساط

وقت شد کآیند بیرون از قماط<sup>(۲)</sup>

عشرتی از آن هوای نوکنند

از طرب، نشوونمای نوکنند

۱ - مهد: بفتح اول و سکون دوم: گهواره.

۲ - قماط: بکسر اول: قنداق، پارچه‌ای که کودک شیرخوار را در آن می‌پیچند.



واگذارند امتهات طبع را  
 باز آباء کرام سبع را  
 باز وقت کیسه پردازی بود  
 ای حریف این آخرین بازی بود  
 شش جهت در نرد عشق آن پری  
 می‌کند با مهره‌ی دل، ششدری  
 هم‌تی می‌دارم از ساقی مراد  
 وز در میخانه می‌جویم گشاد  
 همچنین از کعبتین<sup>(۱)</sup> عشق داو<sup>(۲)</sup>  
 تا درین بازی نمایم کنجکاو<sup>(۳)</sup>  
 بازی تا اندرین دفتر کنم  
 شرح شاه پاکبازان، سر کنم  
 لاجرم چون آن حریف سرفراز<sup>(۴)</sup>  
 در قمار عاشقی شد پاکباز

۱ - کعبتین: دو تاس کوچک که در بازی نرد بکار می‌رود.

۲ - داو: نوبت بازی، نوبت قمار، نوبت.

۳ - کنجکاو: بوده که بضرورت شعری بدون یاء مصدری آمده است.

۴ - بجای کلمه‌ی (سرفراز)، کلمه‌ی (پاکباز) در متن آمده بود که با عنایت به قافیه‌ی مصراع

دوم، تغییر داده شد زیرا صنعت جناس را در این بیت نمی‌توان ملحوظ داشت.

شد برون با کیسه‌ی پرداخته  
 مایه‌یی از جزو واز کل، باخته  
 رقص رقصان، از نشاط باختن  
 مُنَبِّط، از کیسه را پرداختن  
 انقباضی دید در خود اندکی  
 در دل حق‌الیقین آمد شکی  
 کاین کسالت بعد حالت از چه زاد؟  
 حالت کل را کسالت از چه زاد؟  
 پس ز روی پاکبازی، جهد کرد  
 تا فشانند، هست اگر در کیسه گرد  
 چون فشانند آن پاکبازان را، امیر  
 گوهری افتاد در دستش، صغیر  
 درة التاج گرامی گوهران  
 آن سبک در وزن و در قیمت گران  
 أَرْفَعُ الْمَقْدَارَ مِنْ كُلِّ الرَّفِيعِ (۱)  
 الشَّفِيعِ بْنِ الشَّفِيعِ بْنِ الشَّفِيعِ  
 گرمی آتش، هوای خاک ازو  
 آب کارانجم و افلاک ازو

۱ - کنایه از وجود مقدس حضرت علی (ع) است که از رفیع، رفیع‌تر بود.

کودکی در دامن مهرش بخواب  
 سه ولد با چارماد و هفت باب<sup>(۱)</sup>  
 مایه‌ی ایجاد، کز پر مایگی  
 کرده مهرش، طفل دین را دایگی  
 وه چه طفلی! ممکنات او را طفیل  
 دست یکسر کاینات او را به ذیل  
 گشته ارشاد از ره صدق و صفا  
 زیر دامان ولایش، اولیا  
 شمه‌یی، خلد از رخ زیبنده‌اش  
 آیتی، کوثر زشگر خنده‌اش  
 اشرف اولاد آدم را، پسر  
 لیکن اندر رتبه آدم را پدر  
 از علی اکبر بصورت اصغرست  
 لیک در معنی علی اکبرست  
 ظاهراً از تشنگی بیتاب بود  
 باطناً سرچشمه‌ی هر آب بود  
 یافت کاندرا بزم آن سلطان ناز  
 نیست لایق‌تر ازین گوهر، نیاز

۱ - منظور از سه ولد، موالید سه گانه‌ی جماد و نبات و حیوان و مقصود از چهار مام عناصر  
 چهارگانه‌ی آب و باد و خاک و آتش و منظور از هفت باب سیارات سبعة می باشد.

خوش ره آوردی بُد اندر وقت بُرد  
 بر سر دستش به پیش شاه برد  
 کای شه این گوهر به استسقای تست  
 خواهش آبخ، ز خاک پای تست  
 لطف بر این گوهر نایاب کن  
 از قبول حضرتش سیراب کن  
 این گهر از جزع‌های تابناک<sup>(۱)</sup>  
 ای بسا گوهر فرو ریزد به خاک  
 این گهر از اشک‌های پر زخون  
 می‌کند الماس‌ها را، لعلگون  
 آبی ای لب تشنه باز آری بجو  
 بو که آب رفته باز آری بجو  
 شرط این آبت، بزاری جستن ست  
 ور نداری، دست از وی شستن ست

\*\*\*

۱ - جزع بفتح اول و سکون دوم، مهره‌ی یمانی و سنگی گران قیمت دارای خالهای سفید و زرد و سرخ و سیاه که در معدن عقیق یافت می‌شود. کنایه از اینست که جلوه‌ی دانه‌های اشک حضرت علی (ع) از گوهر افزونتر است.

در بیان وارد شدن آن سر حلقه‌ی مستان و مقتدای  
 حق پرستان از راه مجاهده بعالم مشاهده و از دروازه‌ی  
 فناء فی‌الله در شهرستان بقاء بالله بمصداق: العبودیة  
 جوهره کُنْهها الربوبیة، و شرح شرفیابی زعفر جَنّی به  
 قصد یاری و عزم جانسپاری، خدمت آن بزرگوار و با  
 حالت محرومی مراجعت کردن:

ساقی‌ای قربان چشم مست تو  
 چند چشم میکشان بر دست تو؟  
 درفکن آن آب عشرت را به جام  
 بیش ازین می‌پسند ما را تشنه کام  
 تا کی آخر راز مادر پرده، در؟  
 ساغری ده زآن شراب پرده در  
 تا برآرند این گدایان سلوک  
 پای کوبان نعره‌ی «این الملوک»<sup>(۱)</sup>

۱ - شهریاران کجایند تا دولت گدایان حضرت سلطان عشق را ببینند؟

خاک بر فرق تن خاکی کنند  
 جای در آتش ز بیباکی کنند  
 دست بر شیدائی از مستی زنند  
 پا زمستی بر سر هستی زنند  
 ذکر حال عاشقان حق کنند  
 پرده‌ی اهل حقیقت، شق کنند  
 در میان ذکری ز عشاق آورند  
 شرح عشاق اندر اوراق آورند  
 خاصه شرح حال شاهنشاه عشق  
 مقتدای شرع و خضر راه عشق  
 تا بدانند آن امام خوش خصال  
 پاچسان هشت اندر آن دارالوصال  
 چیست آن دارالوصال ای مرد راه؟  
 ساحت میدان و طرف قتلگاه  
 وه چه داری؟ درد و غم کالای او  
 نیزه و خنجر، نعم والای او  
 در شرابش خون دلها ریخته  
 در طعامش، زهرها آمیخته  
 اوفتاده غرق خون، بالای هم  
 کشتگان راه او، در هر قدم

پیش او جسم جوانان، ریز ریز  
 از سنان و خنجر و شمشیر تیز  
 پشت سر، بر سینه و بر سر زنان  
 بی پدر طفلان و بی شوهر، زنان  
 دشمنان، گرم شرار افروختن  
 خیمه گاهش، مستعد سوختن  
 چشم سوی رزمگاه از یک طرف  
 سوی بیمارش نگاه از یک طرف  
 انقلاب و محنت و تاب و طیش  
 التهاب و زحمت و جوع<sup>(۱)</sup> و عطش  
 با بلاهایی که بودش نوبه نو  
 همچنان رخسار همّت گرم رو  
 نه از آن هنگامه های دردناک  
 لا ابالی حالتش را هیچ باک  
 نه از آن جوش و خروش و رنج و درد  
 کبریایی دامنش را هیچ گرد  
 چون گلش تن هرچه گشتی ریشت  
 غنچه اش را بد تبسم بیشتر

---

۱- جوع: گرسنگی.

گشته هر تیغی بسویش رهسپر  
 باز کرده سینه را، کاینک سپر  
 رفته هر تیری سویش، دامن کشان  
 برگشوده دیده را کاینک، نشان  
 چشم بر دیدار و گوشش برندا  
 تا کند تن را فدا، جانش فدا  
 همتش، اثنیتی، برداشته  
 غیرتش، غیریتی نگذاشته  
 جانفشان، شمع رخ جانانه را  
 بسته ره آمد شدن، پروانه را  
 نی زا کبر نه زاصفر یاد او  
 جمله محو خاطر آزاد او  
 سر خوش از اتمام و انجام عهد  
 شاهد غیبش هم آغوش شهود  
 گشته خوش با وصل جانان اندکی  
 کز تجری<sup>(۱)</sup> حلقه زد بر در یکی  
 از برای جانفشانی نزد شاه  
 زعفر جنی فرا آمد زراه

۱ - تجری: بفتح اول و دوم، دلیری، گستاخی.



جَنّی جنت بجانش، ضم<sup>(۱)</sup> شده  
 همتش، رشک بنی آدم شده  
 جَنّی در خاک و، ذکرش در فلک  
 غیرتش، سوزنده‌ی جان ملک  
 با سپاه خود در آمد صف زنان  
 شاه را همچون سعادت، در عنان

\*\*\*

---

۱- ضم: به فتح اول گرد آمدن چند چیز در یک جا، جمع کردن.

در بیان آن عارف ربانی که از راه مراقبه با زعفرش  
 ملاقات افتاد و از در مکاشفه، مصاحبتش دست داد و  
 قصه کردن زعفر سبب محرومی خود را از جانفشانی  
 در رکاب سعادت انتساب آن حضرت بر سیل اجمال  
 گوید:

عارفی گوید شبی از روی حال

داشتم با زعفر از غیرت سؤال

کزچه اول رخس همت پیش راند

و آخر از مقصد، چرا محروم ماند؟

راحتی، در خلد پر زیور نکرد

بر لب کوثر گلویی، تر نکرد

گامزن در سایه‌ی طوبی<sup>(۱)</sup> نشد

همنشین، جَنّی به کروی نشد

۱ - بایستی این کلمه بجهت ضرورت شعری بدون الف مقصوره و با (ی) خوانده شود بر

راست گویند اینکه جسم ناریند  
 بی نصیب از فیض لطف باریند  
 با خدا جویان نبُد همدردیش  
 یا که آگاهی نبود از مردیش؟  
 تا سحر چشم ازین سودا نخفت  
 دل بغیر از شنعت<sup>(۱)</sup> زعفر نگفت  
 بعد ازین سهرم<sup>(۲)</sup> چو پیش آمد سحر  
 شد بیابانی به پیشم جلوه گر  
 جلوه گر شد در برم شخصی عجیب  
 با تنی پر هول و با شکلی مهیب  
 بر سر خاکی که در آن جای داشت  
 بر سرانگشت، نقشی می نگاشت  
 بعد از آن، آن نقش را از روی خاک  
 با سرشک دیدگان می کرد پاک  
 پیش رفتم تا که بشناسم که کیست  
 همچنین آن نقش را بینم که چیست

۱ - شنعت: به ضم اول و فتح سوم: زشتی، قبح.

۲ - سهر: بفتح اول و دوم: بیداری، شب زنده داری در اینجا ضرورت شعری ایجاب می کند که این کلمه بفتح اول و سکون دوم خوانده شود.

چون بدیدم بود آن نام حسین  
 سرور دین، پادشاه نشأتین  
 چشم بر من برگشود آن نیکنام  
 کرد بر من از سر رغبت سلام  
 پس جوابش داده گفتم: کیستی؟  
 که تو از این جنس مردم نیستی  
 گفت آنم من که شب تا صبحگاه  
 با منت بود اعتراض ای مرد راه!  
 زعفرم من کز سر شب تا سحر  
 بود با من اعتراض ای پدر  
 با تو گویم حال خود را شمه‌یی  
 تا که یابی آگهی شَرذمه‌یی  
 بهر جا نبازی آن شاه از ولا  
 چون شدم وارد به آن دشت بلا  
 چار فرسخ مانده تا نزدیک شاه  
 محشری بد، هر طرف کردم نگاه  
 جمع یکسر انبیاء و اولیا  
 اصفیا و ازکیا و اتقیا  
 روح پاکان خاک غم بر سر همه  
 تیغ بر دست و کفن در بر همه

جان زیکسو، جمله‌ی خاصان عرش  
 زیر سمّ ذوالجناحش کرده فرش  
 تن ز یکجا، جمله‌ی نیکان خاک  
 بهر ضرب ذوالفقارش کرده پاک  
 جسته پیشی خاکیان ز افلاکیان  
 همچنین افلاکیان از خاکیان  
 پای تا سر از جماد و از نبات  
 در سراپای حسینی محو و مات  
 جرأت من جمله صفها را شکافت  
 یکسر مور و زمقصد بر نتافت  
 از تجرّی<sup>(۱)</sup> من و آن هم‌رهان  
 جمله را انگشت حیرت بر دهان  
 تا رسیدم با کمال جدّ و جهد  
 بر رکاب پاک آن سلطان عهد  
 مظهري دیدم ز آب و گل جدا  
 از هوی خالی و لبریز از خدا  
 کرده خوش خوش تکیه بر قرخ لوا  
 رو بر او،<sup>(۲)</sup> پوشیده چشم از ماسوا .

۱ - تجرّی بفتح اوّل و دوم و تشدید سوم، مصدر از باب تفعّل: گستاخی و بی پروائی کردن.

۲ - یعنی رو به سوی حضرت حق.

دست بر دامان فرد ذوالمنش  
 دست یکسر ماسوا بر دامنش  
 بسته لبهای حقیقت گوی او  
 او سوی حق روی و آنان<sup>(۱)</sup> سوی او  
 محو و مات حق همه ذرات او  
 جمله‌ی ذرات، محو و مات او  
 گفتم ای سرخیل مستان السلام  
 مقتدای حق پرستان، السلام  
 از سلام دیدگان را باز کرد  
 زیر لب آهسته‌ام آواز کرد  
 گفت: ای دل‌داده برگو کیستی؟  
 اندر این جا از برای چیستی؟  
 گفتم: ای سالار دین زعفر منم  
 آنکه در پای تو بازدم سر، منم  
 آمدستم تا ترا یاری کنم  
 خون در این دشت بلا جاری کنم  
 با تبسم لعل شیرین کرد باز  
 گفت: ای سرخوش ز صهبای مجاز

۱ - منظوره، انبیا و اولیا هستند که در ادبیات به آن اشاره داشت.

چون نباشد پیر عشقت راهبر  
کی ز حال عاشقان یابی خبر؟  
خود تو پنداری درین دشت بلا  
مانده‌ام در جنگ دشمن مبتلا؟!  
عاجزی از خانمان آواره‌ام  
نیست بهر دفع دشمن چاره‌ام؟!  
در سر عاشق هوای دیگرست  
خاطر مردم بجائی دیگرست  
نیست جز او در رگ و در پوستم  
بیخبر از دشمن و از دوستم  
من ندانم دوست کی، دشمن کدام  
ای عجب این را چه اسم آنرا چه نام  
اینک آن سرخیل خوبان بی‌حجاب  
بود با من در سؤال و در جواب  
با هم اندر پرده رازی داشتیم  
گفتگوهای درازی داشتیم  
هیچکس از راز ما آگه نبود  
در میان، روح الامین را ره نبود

چشم از او<sup>(۱)</sup> پوشیده، کردم بر تو باز  
 از حقیقت رخت بستم زی<sup>(۲)</sup> مجاز  
 خود تو دیگر از کجا پیدا شدی؟  
 پرده‌ی چشم من شیدا شدی؟  
 این بگفت و دیدگان بر هم نهاد  
 عجزها کردم، جوابم را نداد  
 رجعت من زان رکاب ای محتشم  
 یک جو از سعی شهیدان نیست کم!

\*\*\*

۱ - منظور، حضرت حق است.

۲ - زی: سوی، طرف.



در بیان خطابه‌ی آن امام مهربان و موعظت مخالفان با  
حقیقت‌گو زبان، از راه رحمت و عنایت و از در شفقت  
و هدایت بر سبیل اجمال گوید:

مطرب! ای مجموعه فصل الخطاب

باغ وحدت را لب لعل تو آب

ای نوایت داده با قدسی نفس

مرغ جان را جای در خاکی قفس

گوش خاصان، مستمع بر ساز تو

جان پاکان، گوش بر آواز تو

عارفان حق شنو را، چون سروش

نغمه‌ی وحدت، رسانیده بگوش

ای زده با آن نوای دلپسند

همچو نی مان، آتش اندر بندبند

جان برقص از ناله‌ی شبهای توست

نیشکر ریزیش، از آن لبهای توست

پرده‌یی با بهترین قانون بزن  
 آتش اندر سینه چون کانون بزن  
 تا بکی آخر نشابوری نوا  
 راست کن درنی، نوای نینوا  
 تا که، جان دیگر نوائی سرکند  
 نایی طبعم نوائی سر، کند  
 سازد آگه مستمع را ز آن نوا  
 از نوای شه بدشت نینوا  
 آن زمان کان شاه بر جای ایستاد  
 با نوای خطبه بر نی تکیه داد  
 پر نمود آفاق را ز آوای حق  
 شد نوای حق بلند از نای حق  
 گفتشان کای دشمنان خانگی  
 آشنایم من، چرا بیگانگی؟!  
 گوش بر آن نغمه‌ی موزون کنید  
 پنبه را از گوش خود بیرون کنید  
 کی رسد بی‌آشنایی با سروش  
 این نوای آشنائیتان بگوش  
 گوش می‌خواهد ندای آشنا  
 آشنا داند صدای آشنا

نوشتانم من، شما ترسان ز نیش  
 خویشتانم من، شما غافل ز خویش  
 من خدا چهرم شما، ابلیس چهر  
 من همه مهرم شما غافل ز مهر  
 رحمت من در مثل همچون هماست  
 سایه‌اش گسترده بر فرق شماست  
 چون کنم چون؟ نفس کافر مایه‌تان  
 می‌کند محروم از این سایه‌تان  
 غیر کافر کس زمن محروم نیست  
 از هما محروم غیر از بوم نیست  
 موش کورید و من آن تابنده نور  
 خویش را از نور کردستید، دور  
 من همه حق و شما باطل همه  
 وز تجلی‌های من، عاطل همه<sup>(۱)</sup>  
 من خداوند و شما شیطان پرست  
 من ز رحمان و شما ز ابلیس، هست  
 آنچه فرمود او به آن قوم از صواب  
 غیر تیر از هیچ سو نامد جواب

۱- از تجلی من شده عاطل همه (نسخه).

تیغ‌ها بر قتل او شد آخته

نیزه‌ها بر قصد او افراخته

\*\*\*

در بیان محاربه‌ی آن موحد صاحب یقین در میدان  
 شرکین و پیغام آوردن جبرئیل امین از حضرت  
 ربّ العالمین و افتادن آن حضرت از زین بر زمین،  
 سلام الله علیه الی یوم الدین:

گشت تیغ لا مثالش، گرم سیر  
 از پی اثبات حق و نفی غیر  
 ریخت بر خاک از جلادت خون شرک  
 شست ز آب وحدت از دین رنگ و چرک  
 جبرئیل آمد که ای سلطان عشق  
 یکه تاز عرصه‌ی میدان عشق  
 دارم از حق بر تو ای فرخ امام  
 هم سلام وهم تحیت هم پیام  
 گوید ای جان حضرت جان آفرین  
 مر ترا بر جسم و بر جان، آفرین

محکمی‌ها از تو میثاق<sup>(۱)</sup> مراست  
 رو سپیدی از تو عشاق مراست  
 این دویی باشد ز تسویلات<sup>(۲)</sup> نفس  
 من توام، ای من تو، در وحدت تو من  
 چون خودی را در رهم کردی رها  
 تو مرا خون، من ترایم خونبها  
 مصدری و ماسوا، مشتق‌تر است  
 بندگی کردی، خدایی حق تراست  
 هرچه بودت، داده‌یی اندر رهم  
 در رهمت من هر چه دارم می‌دهم  
 کشتگان را دهم من زندگی  
 دولت را تا ابد پایندگی  
 شاه گفت: ای محرم اسرار ما  
 محرم اسرار ما از یار ما  
 گرچه تو محرم به صاحبخانه‌یی  
 لیک تا اندازه‌یی، بیگانه‌یی!  
 آنکه از پیشش سلام آورده‌یی  
 و آنکه از نزدش پیام آورده‌یی

۱ - میثاق: عهد و پیمان.

۲ - تسویل: فریب دادن، به گمراهی افکندن.

بی حجاب اینک هم آغوش من ست  
 بی تو، رازش جمله در گوش من ست  
 از میان رفت آن منی و آن تویی  
 شد یکی مقصود و بیرون شد دویی  
 گر تو هم بیرون روی، نیکوترست  
 زآنکه غیرت، آتش این شهرست  
 جبرئیل رفتنت زینجا نکوست  
 پرده کم شو در میان ما و دوست  
 رنجش طبع مرا مایل مشو  
 در میان ما و او، حایل مشو  
 از سر زین بر زمین آمد فراز  
 وزدل و جان برد بر جانان نماز  
 با وضویی از دل و جان شسته دست  
 چار تکبیری بزد بر هرچه هست (۱)  
 گشته پرگل، ساجدی عمامه اش  
 غرقه اندر خون، نمازی جامه اش  
 برفقیه از آن رکوع و آن سجود  
 گفت اسرار نزول و هم صعود

---

۱ - کنایه از اینکه دست از همگان شست.

بر حکیم از آن قعود و آن قیام  
 حل نمود اشکال خرق و التیام  
 و آن سپاه ظلم و آن احزاب جور  
 چون شیاطین مر نمازی را، بدور  
 تیر بر بالای تیر بیدریغ  
 نیزه بعد از نیزه تیغ از بعد تیغ  
 قصه کوتاه شمر ذی الجوشن رسید  
 گفتگو را، آتش خرمن رسید  
 ز آستین، غیرت برون آورد دست  
 صفحه را شست و قلم را، سرشکست  
 از شنیدن، دیده بیتابست و گوش  
 شد سخنگوی از زبان من، خموش  
 آنکه عمان را در آوردی بموج  
 گاه بردی در حضيض و گه به اوج  
 ناله‌های بیخودانه بس کشید  
 اندرین جا، پای خود واپس کشید  
 بیش از آن یارای دُر سفتن نداشت  
 قدرت زین بیشتر گفتن نداشت  
 شرمسارم از معانی جوئیش  
 عذر خواهم از پریشان گوئیش



حق همی داند که غالی<sup>(۱)</sup> نیستم  
 اشعرئ و اعترالی نیستم  
 اتحادی و حلولی نیستم  
 فارغ از اقوال بی معنیستم  
 لیک من دارم دل دیوانه‌یی  
 با جنون خوش، از خرد بیگانه‌یی  
 گاهگاهی از گریبان جنون  
 سر به شیدایی همی آرد برون  
 سعی‌ها دارد پی خامی من  
 سخت می‌کوشد به بد نامی من  
 لغزشی گرفت نی از قائلست  
 آنهم از دیوانگی‌های دلست  
 منتها چون رشته باشد با حسین  
 شاید<sup>(۲)</sup> ای دانا کنی گر غمض عین<sup>(۳)</sup>  
 قافیه مجهول اگر شد در پذیر  
 و آنچه باشد، شور و دور و زیر و پیر

۱ - غالی غلوکننده، از حد درگذرنده و در اینجا کنایه است از کسیکه اثمه(ع) را خدا میداند.

۲ - شاید: سزاوار است.

۳ - غمض عین: به فتح اول و سکون دوم، چشم پوشی، خطای کسی را نادیده گرفتن.

دل بسی زین کار کرده‌ست و کند

عشق ازین بسیار کرده‌ست و کند

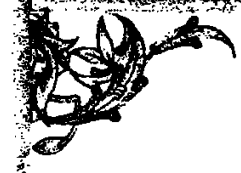
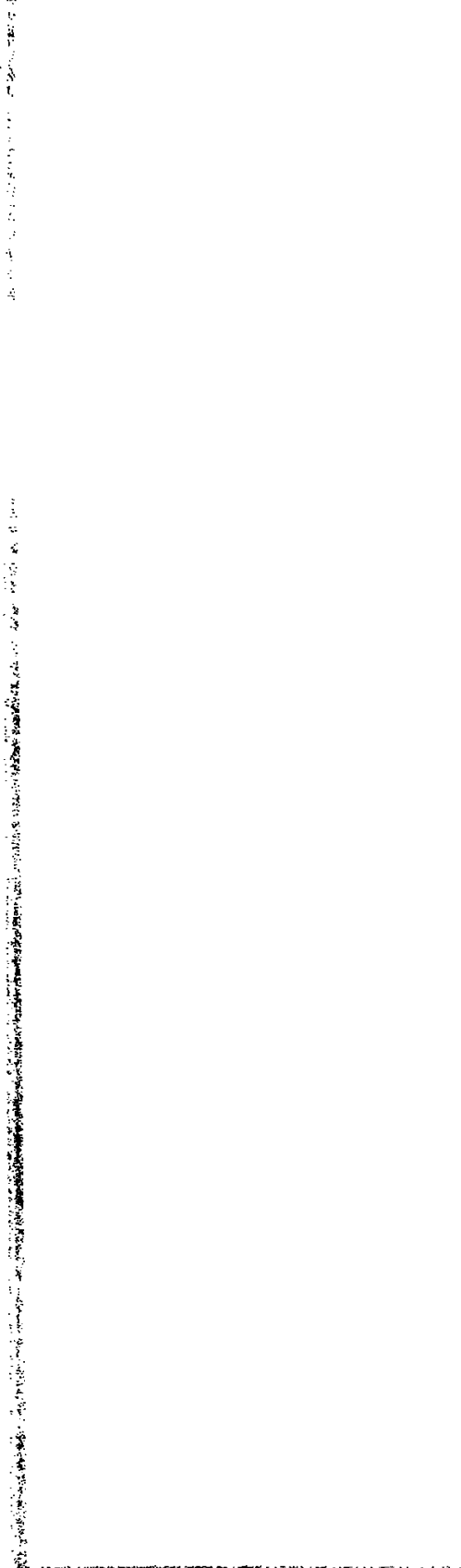
چونکه از اسرار سنگین بار شد

نام او «گنجینه‌الاسرار»<sup>(۱)</sup> شد

\*\*\*

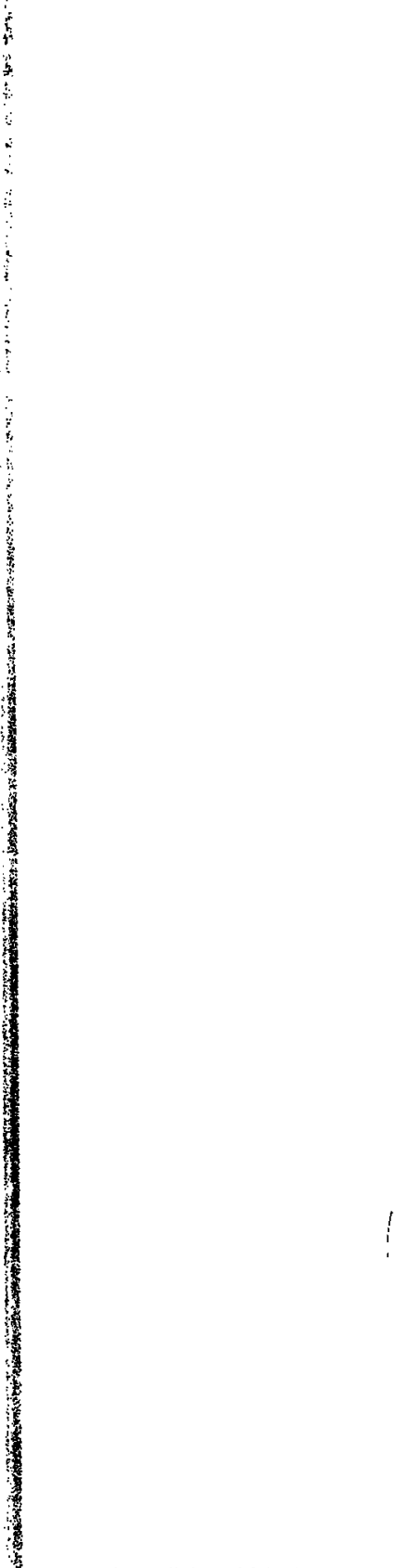
---

۱ - ترکیب گنجینه‌الاسرار از نقطه نظر ادبیات عرب خالی از اشکال نیست، زیرا مضافش فارسی بوده و مضاف الیه آن عربی است و بی هیچ مأخذی حرف آخر کلمه‌ی گنجینه (ه) به (ة) تبدیل شده است. در این مورد به مقدمه‌ی دوم کتاب مراجعه فرمائید.





# قصاید عمان سامانی



به پرده بود جمال جمیل عزّ وجلّ  
 بخویش خواست کند جلوه‌یی به صبح ازل  
 چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید  
 علی شد آینه، خیرالکلام قَلَّ وَ دَلَّ (۱)  
 من از مفضل این نکته مجملی گفتم  
 تو خود حدیث مفضل بخوان ازین مجمل  
 به چشم خود بین در آینه مشاهده کرد  
 بدید خود را بی ضدّ و ندّ (۲) و شبه و بدل

---

۱ - مرحوم عمان سامانی، اول این قطعه القصیده را در چهار بیت ساخته و پرداخته بوده است که به اصرار مرحوم (عنقا) آن را به سه بیت کاهش میدهد ولی چون نظر استاد تأمین نشده بود مرحوم (آشفته) آنرا در این دو بیت خلاصه کرد؛ برای آگاهی بیشتر از جریان امر، به مقدمه‌ی دوم کتاب مراجعه فرمائید.  
 ۲ - ضد: مخالف، ند: به کسر اول: مانند، شبه.

مقدس ازلی از چه؟ از حدوث و نقوص  
منزه ابدی از چه؟ از عیوب و علل  
از آن مشاهد، مشهود گشت، عشق بدیع  
مطولست معانی، بیان آن اطول  
چگونه عشقی، درنده‌ی تمام حُجُب (۱)  
چگونه عشقی، سوزنده‌ی تمام ملل  
به جستجوی محل، ساز بیقراری کرد  
که تا قرار بگیری، ولی ندید محل  
یکی نبود که چون جان بگیردش به کنار  
یکی نبود که چون جان، کشاندش به بغل  
امانتی شد و از بهر امتحان شد عرض (۲)  
زشاهد ازلی، کردگار عزوجل  
زکاینات، زعالم گرفته تا جاهل  
زممکنات، زاعلی گرفته تا اسفل  
زقدسیان سما تا به عرش و لوح و قلم  
زساکنان زمین تا به برّ و بحر و جبل  
بقدر همت خود هر یکی «بلی» گفتند  
از آن متاع ربودند اگر چه یک خردل

۱ - حجب: به ضمّ اول و دوم: حجاب‌ها.

۲ - اشاره است به آیه‌ی کریمه‌ی: اَنَا عَرْضْنَا الْاِمَانَةَ ... الخ.

قبول کثرت و قلت مگر که باعث گشت  
 که مشتری شده مسعود و نحس مانده زحل!  
 ولی تحمل مجموع آن نیارستند  
 از آنکه بار، گران بود و بردبار، کسل  
 چه بود؟ بار بلا بود و فقر بود و فنا  
 چه بود؟ بار عنا<sup>(۱)</sup> بود و رنج بود و علل  
 رسید غیرت و شد غیر سوز و میدانست  
 که امر او نپذیرد بغیر او فیصل  
 بمدعی نسزد عشق و ناپسند بود  
 چو نور مهر به خفاش و بوی گل به جُعَل<sup>(۲)</sup>  
 به این نمود، که بار تو نیست، لا تَحْمَل<sup>(۳)</sup>  
 بآن سرود، که کار تو نیست لا تَفْعَل<sup>(۴)</sup>

۱ - عناء: رنج و سختی.

۲ - جعل بضمّ اوّل و فتح دوم، حشره‌یی است سیاه رنگ و دارای پر که بر روی سرگین  
 حیوانات می‌نشیند، به آن سرگین غلتان و سرگین گردان هم گویند.

۳ - حمل مکن.

۴ - این کار را انجام مده.



هنوز ناله‌ی واحسرتا بگوش رسد  
بحار<sup>(۱)</sup> را ز تموج، جبال<sup>(۲)</sup> را ز قُلل<sup>(۳)</sup>  
چو سر به جیب نمودند و سر بر آوردند  
همان کسان که بدیوانگی شدند مثل  
برهنگان، که در آدابشان نه کذب و نه لاف  
گرسنگان که در آئینشان نه غش و نه غل  
بدرد مایل از انسان که دیگران بدوا!  
بزهر طالب از انسان که دیگران به عسل!  
چو دردمند بصحت، بانتظار بلا!  
چو شیرخوار به پستان، باشتیاق اجل!  
بآب تشنه و آبی ندیده جز خنجر  
بشهد مایل و شهدی نخورده جز حنظل<sup>(۴)</sup>  
نخورده آب، بخواش مگر که از شمشیر  
نکرده خواب براحت، مگر که در مقتل

۱ - بحار، بکسر اول جمع بحر، دریاها.

۲ - جبال بکسر اول، جمع جبل، کوهها.

۳ - قلل، بضم اول و فتح دوم، جمع قله.

۴ - حنظل: میوه‌ایست شبیه هندوانه ولی کوچکتر از آن، طعم بسیار تلخی دارد و به آن هندوانه ابوجهل و شرنگ نیز می‌گویند.

عمل بشرط نمودند و بندگی کردند

بیافتند خدایی، بین به حسن عمل

کجاست رفرع عشق ای عجب که در این سیر

براق عقل فرومانده همچو خر به وَحَل<sup>(۱)</sup>

چو عشق خیمه زند عقل را چه جاه و خطر<sup>(۲)</sup>

چو باد روی کند پشه را چه قدر و محل؟

هلا! کنید ز رطل گران گرانبارش

که مست گشته و کف بر لب آوریده جمل

امل<sup>(۳)</sup> بیامد و روی از سخن بگرداندی

بیا که طول سخن به بود ز طول امل

جمال و آینه‌ی عشق و عاشقست یکی

بیان آن ز موحد بگونه از احوال<sup>(۴)</sup>

یکیست نقطه و در لوح، احسن التقویم<sup>(۵)</sup>

ازو بجلوه خطوط و نقوش این جدول

۱- وحل، بفتح اول و دوم، گل ولای.

۲- مقام.

۳- امل بفتح اول و دوم، آرزو.

۴- لوح، دوین.

۵- کنایه از بهترین صورت است.

یکیست مشعل و در صحن این زجاجی کاخ  
 بهر طرف گذری می‌فروزد این مشعل  
 یکیست نور فروزان، ازوست هر قندیل  
 یکیست نار درخشان، ازوست هر منقل  
 یکیست اسم و به مجموع اولیا مشهود  
 یکیست وحی و به مجموع انبیا، مُنَزَل<sup>(۱)</sup>  
 یکی نهال وازو در میان هزار ثمر  
 یکی غزال وازو در جهان هزار غزل  
 یکیست شخص وملتس<sup>(۲)</sup> به صد هزار لباس  
 یکیست یار و محلی<sup>(۳)</sup>، بصد هزار حلل<sup>(۴)</sup>  
 همه در آئینه‌ی مرتضی نموده جمال  
 تو رو در او کن و ز آخر بجوی تا اول  
 جمال شاهد معنی چو جلوه‌ها بخشد  
 تو هم هر آینه، آینه را نما صیقل

- 
- ۱ - منزل، بضمّ اول و فتح سوم، اسم مفعول از باب افعال، نازل شده.
  - ۲ - ملتس، اسم مفعول از باب تفعیل، پوشیده، لباس پوشیده.
  - ۳ - ملّی، اسم مفعول از باب تفعیل، زیور کرده، به زیور آراسته شده.
  - ۴ - حلل، بضمّ اول و فتح دوم، جمع حله، زیورها.

ورت بدیده سبیل<sup>(۱)</sup> هست باز پرس سبیل  
 زهادیان سبیل<sup>(۲)</sup>، نی ز صاحبان سبیل<sup>(۳)</sup>  
 بز ن بدامن شوریدگان حق، دستی  
 که حل شود بتو هر مشکل ست لا ینحل  
 ز مکر، آینه مصقول و دیده نابیناست  
 از آن پپای شد این اختلاف و جنگ وجدل  
 وگرنه از چه طریق این نفاق پیمودند؟  
 گذاشتند امور خدای را مختل  
 ز یاد بردند اسرار ایزد دادار  
 زدست دادند احکام احمد مرسل  
 هم از حرم برمیدند با خیال کنشت  
 هم از صمد ببریدند با هوای هُبَل<sup>(۴)</sup>  
 از آن بلیّه بیازار حق فتاد، شکست  
 وز آن نقیصه بارکان دین رسید، خلل  
 الا که راه درازست و غول ره، بسیار  
 بهوش تا نبرندت زره، به مکر و حیل

۱ - سبیل، بفتح اوّل و دوم، یکی از امراض چشم که پرده‌یی بر روی چشم پیدامی شود که مانع دیدن است.

۲ و ۳ - سُبُل، بضم اوّل و دوم، جمع سبیل، راهها.

۴ - هِبَل، بضم اوّل و فتح دوم، نام بتی معروف که مورد پرستش اقوام عصر جاهلی بود.

چو شیر شرز در آید، چه جای تعریف است  
 ز گرگ پیر و شغال ضعیف و روبه شل  
 زهی به منزلت از جمله کاینات اشرف  
 خهی<sup>(۱)</sup> به مرتبت از جمله ممکنات افضل  
 پس از خدای، تو باشی اجل ممدوحان  
 بجاه و رتبه و، عمان ز مادحان اقل  
 اگر چه نوش بود نیش، اگر ترا زمین  
 وگرچه شهد بود زهر اگر ترا زقبَل  
 ولی عوام ز انصاف دور میدانند  
 که در ضلالت، آنعامی اند بَلْ هُمْ أَضَلْ<sup>(۲)</sup>  
 تو محیی ازل و چاکر تو مستهلک  
 تو مُعطی ابد و مادح تو مستأصل  
 بخوان بدرگه خویشم که ناپسند بود  
 تو جایگه به نجف کرده من به چار محل<sup>(۳)</sup>

۱- خهی، بکسر اول، کلمه‌ی تحسین بمعنای زهی، خوشا.

۲- اشاره است به آیه‌ی ۱۷۸ از سوره‌ی اعراف.

۳- چار محل: مقصود چهار محال اصفهانست که اقامتگاه عمان بوده و اکنون چهار محال  
 بختیاری استان مستقلی بشمار میرود که مرکز آن شهر کرد می‌باشد و سامان، مسقط  
 الرأس عمان در نزدیکی شهر کرد قرار دارد.

بزرگ مایه‌ی ایجاد قادر ازلی  
 ز نور پاک جمال محمدست و علی  
 ز نور پاک جمال محمد و علی‌ست  
 بزرگ مایه‌ی ایجاد قادر ازلی  
 دو دست کار کنند این دو دستیار وجود  
 از این دو دست قوی، دستگاه لم یزلی  
 بصورتند دو، لیکن بمعنی‌اند یکی  
 مبینشان دو، که باشد دوبینی از حولی<sup>(۱)</sup>  
 بکوب حلقه‌ی طاعت، درِ مدینه‌ی علم<sup>(۲)</sup>  
 کتنده‌ی در خبیر بیازوان یلی  
 چو در گشوده شد آنگه بشهر، یابی راه  
 بلی، بری به نبی راه، با ولای ولی

۱- حولی: مخفف حولی، دوبینی.

۲- اشاره است به حدیث: انا مدینه العلم وعلی بابها.

نبی کند ز ولی قصه، چون گلاب از گل  
 ببو بصدق و رها کن طبیعت جُعَلی<sup>(۱)</sup>  
 زمانه گرچه سر ابتذال دین دارد  
 چگونه غیرت حق تن دهد به مبتذلی  
 گرفتم آنکه شود در زمانه منکر نور  
 عنان دل سوی ظلمت کشاند از دغلی  
 چو آفتاب فروزان زشرق کرد طلوع  
 شود چه عاید خفاش غیر منفعلی؟  
 بود محال کزین باده‌ها فرو میرد  
 چراغ طلعت حق، با کمال مشتعلی  
 خدیو آئین یعسوب<sup>(۲)</sup> دین که چرخ برین  
 برره‌یش<sup>(۳)</sup> زخورشید دوخته حُللی<sup>(۴)</sup>

۱ - جعلی: بضمّ اول و فتح دوم: نام حشره‌ی سیاه‌رنگی است که بر روی سرگین حیوانات می‌نشیند، سرگین غلتان و سرگین گردان هم به آن گفته می‌شود.

۲ - یعسوب: به فتح اول و سکون دوم: زنبور عسل نر، شاره زنبور، در اینجا مجازاً بکار رفته است و منظور وجود مقدّس امیر مؤمنان علی علیه السلام است.

۳ - رهی: غلام، بنده، چاکر.

۴ - حلل: بضمّ اول و فتح دوم، لباس‌های نو، جامه‌های بلند.

نسیم تربیت او بود که در مه و سال  
 کند بباغ گهی عقربی<sup>(۱)</sup> گهی حتملی<sup>(۲)</sup>  
 شراب تقویت او بود که در شب و روز  
 کند بکام، گهی حنظلی، گهی عسلی  
 چو بندگی طلید از فلک، دو دست قبول  
 بسینه زد که: لکّ الحکم و الاطاعة لی<sup>(۳)</sup>  
 کنند هر دو زیاقوتی ادعا لیکن  
 چه مایه فرق که از اصلی است تا بدلی  
 دو کو کبند، فروزنده لیک چندین فرق  
 میان عالم برجیسی<sup>(۴)</sup> ست با زُحلی<sup>(۵)</sup>  
 بجز ولایت او قصد حق نبذ زالست  
 بکایات که گفتند در جواب: بلی  
 شها مدیح تو واجب شده است عمان را  
 زجان و دل، نه بذکر خفی و بانگ جلی

۱ و ۲ و ۵ - اصطلاحات نجومی.

۳ - فرمان از تست و اطاعت از من.



زندگانی چیست، دانی؟ جان منور داشتن  
 بوستان معرفت را تازه وتر داشتن  
 عرش، فرش پایکوب تست، همت کن بلند  
 تا کی از این خاکدان، بالین و بستر داشتن؟  
 بگسل این دام هوس ای مرغ قدسی آشیان  
 گر دو عالم بایدت در زیر شهر داشتن  
 بهردیناری، کش از خاکست، پذیرفتن وجود  
 بهردیبائی کش از کرمست، گوهر داشتن:  
 ای مسلمان تا بکی، خون مسلمان ریختن؟  
 ای برادر تا بکی کین برادر داشتن؟  
 سینه خالی کن ز کبر و آز و شهوت، تا بکی  
 خانه پر گندم نمودن، کیسه پر زر داشتن؟  
 تا بچند این نخوت و ناز و غرور و عجب و کبر  
 از غلام و باغ و راغ و اسب و استر داشتن؟

این سر غدار را تا کی نهفتن در کلاه؟  
 وین تن مردار را تا کی بزیور داشتن؟  
 بی کلاهانند اندر ساحت اقلیم عشق  
 پای تا سر ننگ، از خورشید، افسر داشتن  
 کرده هر نقشی ولی زحمت فکندن بر قلم  
 خوانده هر درسی ولی منت ز دفتر داشتن  
 کاشف راز درون، از مژّه آوردن بهم  
 واقف سرّ ضمیر، از لب زهم برداشتن  
 کارشان، بر روی نطع<sup>(۱)</sup> عاشقی، پاکوفتن  
 شغلشان در زیر تیغ دوستی، سرداشتن  
 بی دروبامند، اما آسمان را آرزوست  
 بر مثال حاجبانش<sup>(۲)</sup>، جای بر در داشتن  
 لب خموش اما نشایدشان سر هر موی را  
 لحظه‌یی غافل ز ذکر نام حیدر داشتن!  
 شیر یزدان، داور امکان، خدیو دین علی  
 کز وجود اوست، دین را زینت و فر داشتن  
 باید آنکس را که مهر او نباشد، ای پدر  
 اعتقاد او به ناپاکی مادر داشتن

۱ - نطع: به فتح اول و سکون دوم، بساط و فرش.

۲ - حاجب: دربان.

شخص قدرش در تمام عالم کون و فساد  
 سخت دلتنگ‌ست از جای محقر داشتن  
 دوش در معراج توصیفش، براق<sup>(۱)</sup> فکر را  
 کش<sup>(۲)</sup> بود در پویه<sup>(۳)</sup> ننگ از نام صرصر<sup>(۴)</sup> داشتن  
 خوش همی راندم به تعجیلی که جبریل خرد  
 ماند اندر نیمه ره، با آنهمه پر داشتن!  
 تامیان ممکن و واجب که دریایی ست ژرف  
 واجب آمد، فلک<sup>(۵)</sup> جرئت را به لنگر داشتن  
 عشق گفتا، رفرقم من برنشین برتر خرام  
 تا کی آخر رخت بر این کند رو، خر داشتن؟!  
 حاجب<sup>(۶)</sup> وَهَمَم، گریبان سبکرائی گرفت  
 گفت گستاخانه نتوان، رو برین در داشتن

۱ - براق: به ضم اوّل: نام اسبی که پیغمبر اکرم (ص) در شب معراج بر آن سوار شد، در اینجا کنایه از مرکب تندرو است.

۲ - کش: که او را.

۳ - پویه: رفتارند، دوه، پوهم گفته شده.

۴ - صرصر: بفتح دو صاد، بادتند، باد شدید و سرد.

۵ - فلک: بضمّ اوّل و سکون دوم، کشتی.

۶ - دربان.

جز پس این پرده هر جا دست دست مرتضی ست  
 لیک بالاتر نشاید پا ازین در داشتن  
 عشق گفتا ای گرانجان سبکسر، لب ببند  
 من توانم از میان، این پرده را برداشتن  
 از پس این پرده دست او مگر نامد برون  
 خواست چون در سفره شرکت با پیمبر داشتن؟  
 ز آن زمان در حیرتستم کاین عجایب مظهریست  
 تا کی آخر حیرت این پاک مظهر داشتن؟!  
 ممکن و در لامکان؟ جهلست کردن اعتقاد  
 واجب و در خاکدان؟ کفرست باور داشتن  
 عشق گوید هر چه می خواهی بیان کن باک نیست  
 خوش نباشد سر ایزد را، مُسْتَر<sup>(۱)</sup> داشتن  
 عقل گوید حد نگهدارای مسلمان، زینهار!  
 می نیندیشی ز ننگ نام کافر داشتن  
 فتنه خیزد، دست اگر خواهی بیاوردن فرود  
 خون بریزد پای اگر خواهی فراتر داشتن  
 عشق گوید غایت<sup>(۲)</sup> کفرست با صدق مقال  
 عاشقان را باکی از شمشیر و خنجر داشتن

۱ - مستر: پنهان کرده شده، پرده پوشی شده.

۲ - غایت: نهایت.

عقل گوید تا به کی زین فکرت آشوب خیز  
 دل مشوش ساختن، خاطر مکرر ساختن؟  
 دربر اغیار، سر حق مگو، زشتست زشت  
 پیش چشم کور، آینه‌ی سکندر داشتن؟  
 ای علی ای معدن جود و جلال و فضل و علم  
 جز تو کس را کی رسد تیغ دو پیکر داشتن  
 جز تو کس را کی رسد در کعبه‌ای دست خدا  
 بی محابا، پای بر دوش پیمبر داشتن؟  
 فاش می‌خواندم خدایت در میان خاص و عام  
 گر نبودی کفر مطلق، شرک داور داشتن  
 من نمی‌گویم خدایی، لیک بی‌توفیق تو  
 باد برگگی را نیارد از زمین، برداشتن  
 من نمی‌گویم خدایی، لیک بی‌تأیید تو  
 شاخ را قدرت نباشد برگ یابر، داشتن  
 من نمی‌گویم خدایی، لیک بی‌امداد تو  
 نطفه را صورت نبندد، شکل جانور داشتن  
 من نمی‌گویم خدایی، لیک می‌گردد پسر  
 در رحم، زن را کنی گر منع دختر داشتن  
 من نمی‌گویم خدائی، لیک باید خلق را  
 بر کف تو، چشم روزی را مقدر داشتن

منکران را هم سروکار اوفتد آخر بتو  
 ناگزیر آمد رسن<sup>(۱)</sup> از ره به چنبر<sup>(۲)</sup> داشتن  
 نوح را کشتی بگرداب فنا بودی هنوز  
 گرنه او را بودی از لطف تو لنگر داشتن  
 طبع من از ریزش دست تو آرد شعر نغز  
 زانکه عمان را، زیارانست گوهر داشتن

---

۱ - رسن: به فتح اول و دوم، ریسمان، طناب.

۲ - چنبر: حلقه، هر چیز دایره مانند.

می‌دهی ساغر بیاد آن لب میگون مرا  
 ساقی امشب می‌کند، تا کی بساغر خون مرا؟!  
 مدعی پیوسته گوید عیب او، غافل که عشق  
 چهره‌ی لیلی نمود از دیده‌ی مجنون مرا  
 در درون خلوت دل، عشق آن زیبا جمال  
 در نیامد تا نکرد از خویشتن، بیرون مرا؟  
 صدهزار افسون بکارش کردم و رامم نگشت  
 تا که رام خویش کرد او با کدام افسون مرا  
 چشم او آمد بیادم، هوشیاران همتی!  
 تا نپندارد ز مستان، شحنه بیند چون مرا  
 چشم بیمارش چنان کرده‌ست بیمارم که نیست  
 چشم بهبود و تن آسانی ز افلاطون، مرا  
 در بهای بوسه‌ی عقل و دل و دینم گرفت  
 باز می‌گوید که ندهم، کرده‌ی مغبون مرا!

مَر مرا مدیون خود کرده‌ست و میداند یقین  
 کالتفات خواجه نگذارد بکس، مدیون مرا  
 شاه عمرانی، علی، آن کاحمد مرسل مدام  
 گفتیش هستی تو اندر منزلت، هارون مرا  
 همچون قارون با وجود لطف او، خاکم بسر  
 گر بچشم آید تمام دولت قارون مرا  
 چون نگشتستم به پیرامون بدخواهان او  
 دردوغم گشتن نمی‌آرد به پیرامون مرا  
 بهر مدح حضرتش عمان زشعر آبدار  
 چون صدف خاطر پرست از لؤلؤ مکنون مرا



بریخت صاف و نشاط از خم غدیر به جام  
 صلاى سرخوشى‌ای صوفیان درد آشام!  
 دمید نیره الله، از چه طور این نور  
 که برد زاینه‌ی روزگار، زنگ ظلام<sup>(۱)</sup>  
 چه خوش نسیم ست الله که از تبسم او  
 شکوفه‌ی طرب از هرکنار شد بسام<sup>(۲)</sup>  
 مشام شیران شد، زین نسیم، عطرآمیز  
 چه باک ازینکه سگان را فروگرفت زکام  
 غلام روی کسی‌ام که بر هوای بهشت  
 زجای خیزد، خیزای بهشت روی غلام!  
 بریز خون کبوتر زحلق بط به نشاط  
 بساغر ای بت طاووس چهر کبک حرام

۱ - ظلام: بفتح اول، تاریکی شب.

۲ - بسام، بفتح اول: بسیار خندان، خنده‌رو.

می کهن به چنین روز نو، بفتوی عقل  
 بخور حلال، کزین پس محرمست و حرام  
 نه پای عشرت باید پیام گردون کوفت  
 ز سدره<sup>(۱)</sup> صدره برتر نهاد باید گام  
 همین همایون روزست آنکه ختم رسل  
 محمد عربی، شاه دین، رسول انام<sup>(۲)</sup>  
 شعاع یثرب و بطحا، فروغ خیف و منا  
 چراغ سعی و صفا، آفتاب رکن و مقام  
 فروکشید زبیت الحرام رخت برون  
 باتفاق کرام عرب پس از احرام  
 طواف خانه‌ی حق کرده گآدمی و ملک  
 یسبّحون له ذوالجلال والا کرام  
 ز بعد قطع منازل درین همایون روز  
 عنان کشیده بخم غدیر، ساخت مقام  
 رسول شد ز خدا، زی رسول روح القدس  
 که ای رسول بحق، حق ترا رساند سلام  
 که ای بخلق من از من خلیفه‌ی منصوب  
 بکوش گآمد نصب خلیفه را هنگام

۱ - سدره: نام درختی است در بهشت.

۲ - انام، به فتح اول: مردم، خلق.

ازین زیاده منه آفتاب را به کسوف

ازین زیاده منه ماهتاب را به غمام<sup>(۱)</sup>

بس ست سرّ حقیقت نهفته در صندوق

درش گشا که زگلرنگ، خوش<sup>(۲)</sup> زعنبر فام

یکی ست همدم ساز تو، دیگران غماز<sup>(۳)</sup>

یکی ست محرم راز تو، دیگران نَمّام<sup>(۴)</sup>

بلند ساز، تو تا دیده‌های بی‌آهو<sup>(۵)</sup>

دهند فرق سگ و خوک و روبه از ضرغام<sup>(۶)</sup>

بساخت سید دین منبر از جهاز شتر

که تا پدید کند هرچه شد به او الهام

بر آن برآمد و اسرار حق هویدا ساخت

بلند کرد علی را بدین بلند کلام

که: من نبیّ شمایم، علی امام شماست

زدند نعره که: نِعَمَ النَّبِیِّ نِعَمَ الْاِمَامِ

۱ - غمام، بفتح اوّل: ابر، ابر سپید.

۲ - خوشتر.

۳ - غماز: پرده در.

۴ - نَمّام، بفتح اوّل: سخن چین، فتنه‌انگیز.

۵ - آهو: عیب.

۶ - ضرغام: بفتح اوّل، شیر درنده.

تبارک الله ازین رتبه کز شرافت آن

مدام آب در آید بدیده‌ی او هام

گر او نه حامی شرع نبی شدی به سنان

ور او نه هادی دین خدا شدی به حُسام<sup>(۱)</sup>

که باز جستی مسجد کجا و دیر کجا؟

که فرق کردی مصحف کدام و زند کدام؟

گر او ز روی صمد پرده باز نگرفتی

هنوز کعبه‌ی حق بد، مدینه‌الاصنام<sup>(۲)</sup>

علی ست آنکه عصا زد به آب و دریا را

شکافت از هم و زد در میان دریا گام

علی ست آنکه نشست اندر آتش نمرود

علی ست آنکه با آتش سرود بُرد و سلام<sup>(۳)</sup>

علی ست آنکه بطوفان نشست در کشتی

معاشران را از بیم غرق، داد آرام

۱ - حسام، بضم اول: شمشیر تیز و برنده.

۲ - مدینه‌الاصنام: شهر بت‌ها.

۳ - اشاره است به آیه‌ی ۶۸ از سوره‌ی انبیاء.

غرض که آدم وادریس و شیث و صالح و هود  
 شعیب و یونس و لوط و دگر رسول بتمام  
 بوحدتند، علی کز برای رونق دین  
 ظهور کرده بهر دوره‌ی بدیگر نام  
 ازین زیاده بجرئت مزین رکاب ای طبع  
 بکش عنان که عوامند خلق کالانعام<sup>(۱)</sup>  
 زبان بکام کش ای خیره‌سر که می‌ترسم  
 بکشتن تو بر آرند تیغ‌ها زنیام  
 تو آینه بکف اندر محله‌ی کوران  
 ندا کنی که ببینید خویش را اندام  
 زهی امام همای امیر پاک ضمیر  
 که با خدایی همراز و همدم و همنام  
 بخرگه تو فلک را همی سجود و رکوع  
 بدرگه تو ملک را همی قعود و قیام  
 بیمن حکم تو ساری‌ست، نور در ابصار  
 به فرّ امر تو جاری‌ست روح در اجسام  
 تفقدی زکرامت به سوی عثمان کن  
 که از ولای تو بیرون نمی‌گذارد گام

۱ - اشاره است به آیه‌ی ۱۷۹ از سوره‌ی اعراف.

بجز مدیح تو کاریش نی بسال و بماه

بجز ثنای تو شغلش نی بصبح و بشام

محبّ راه ترا شهد عشرت اندر کاس<sup>(۱)</sup>

عدوی جاه ترا زهر حسرت اندر جام

---

۱ - کاس: مخفف کاسه.

دو هفته ماه من ای لعبت بهشتی رو  
 دگر چه شد که زمن کرده‌یی تهی پهلو؟  
 تو سرو نازی و بر چشم منت<sup>(۱)</sup> باید جای  
 که جای سرو بسی خوشترست بر لب جو  
 تراست نازش کبک و چمیدن طاووس  
 تراست صولت<sup>(۲)</sup> شیر و رمیدن آهو  
 بزلف پیچان، بنهاده‌یی دو صد نیرنگ  
 بچشم فتان، بنهفته‌یی دو صد جادو  
 گهی سراغ کنی از دلم، گهی از تن  
 بجان خود که تو واقف ترستی از هردو  
 تراست یکتن و آنهم هلاک آن رخسار  
 تراست یكدل و آنهم اسیر آن گیسو

۱ - بنا بضرورت شعری باید این کلمه را به سکون حرف دوم خواند.

۲ - صولت، بفتح اول: هیئت، قدرت، شکوه.

تو در خرامش و نازی و من زفرقت تو  
 زناله همچون نالم زمویه همچون مو  
 خوش آنکه آبی مخمور چشم و تافته زلف  
 بنواز پرده برافکنده زآن رخ نیکو  
 برای دلها، زنجیر هشته از طره<sup>(۱)</sup>  
 بقصد جانها، خنجر کشیده از ابرو  
 چنان بتازی بر من، که شیر بر نخجیر  
 چنان بگیری بر دل، که باز بر تیهو  
 ز در و گوهر، مملو کنی مرا کلبه  
 ز مشک و عنبر، مشحون<sup>(۲)</sup> کنی مرا مشکو<sup>(۳)</sup>  
 همی بیالی بر خود بتابش رخسار  
 همی بنازی بر من به پیچش گیسو  
 گهی بگویی: کولاله را بدینسان رنگ؟  
 گهی بگویی: کو مشک را بدینسان بو؟  
 مرا بگویی: گر منصفی بیا و ببین!  
 مرا بگویی: گر منکری بگیر و ببو!

۱ - طره، بضم اول و فتح رای مشدد: قسمتی از زلف که در کنار پیشانی قرار می‌گیرد، و طُرر و طرات جمع.

۲ - پر، لبریز شده.

۳ - مشکو، بضم اول و سکون دوم: حرمسرا، کوشک، خلوت.



گهی بگویی: جامی شراب ناب بیار!  
 گهی بگویی: مدحی زبوتراب بگو!  
 علی، امیر عرب، پادشاه کشور دین  
 که هست درخم چوگان او فلک، چون گو  
 مروتش را زین نغزتر کجا برهان؟  
 فتوتش را زین خوبتر دلیلی کو؟  
 که: داد در ره حق، گاه جوع، نان بفقیر  
 که داد در سر دین روز فتح، سر به عدو  
 گرفت کشور دین را، بضربت شمشیر  
 شکست پشت عدو را بقوت بازو  
 بدست قدرت، در، بر گرفت از خیبر  
 چنین بیاید دست خدای را، نیرو  
 به او اعادی<sup>(۱)</sup> گر کینه‌ور شدند چه غم  
 کجا زیانگ سگان شیر را رسد آهو  
 غلام درگه او، گر غلام وگر خواجه  
 کنیز مطبخ او، گر کنیز وگر بانو  
 زهی به رأفت والطف، بیکسان را یار  
 خهی<sup>(۲)</sup> برحمت و انصاف، بیوگان را، شو

۱ - اعادی: جمع الجمع عدو، دشمنان.

۲ - خهی: زهی، خوشا.

زروی مدح تو امروز پرده برگیرم  
 اگر چه نسبت کفرم دهند از هرسو  
 تو آن عدیم عدیلی<sup>(۱)</sup> که بهر معرفت  
 هنوز آدم را سربه حیرت است فرو  
 یکیت خواند از صدق: اولین مخلوق  
 یکیت گوید: نی لا اله الا هو!  
 خدات خوانده ولی، مصطفات گفته وصی  
 تو هم گزیده‌ی اویسی و هم خلیفه‌ی او  
 هوا نبارد، گر گوئیش بخشم مبار  
 زمین نروید گر گوئیش بقهر مرو  
 من و مدیح تو، وین عقل بینوا، حاشا!  
 زوضع خانه چه گوید که<sup>(۲)</sup> نیست ره در کو؟!  
 ز مهر جانب عمان بین و شعر ترش  
 که طعنه‌ها زده بر شعر خواجه<sup>(۳)</sup> و خواجه<sup>(۴)</sup>  
 ثنا و مدح ترا حدّ و حصر نیست و لیک  
 ندید قافیه زین بیش طبع قافیه جو

۱ - عدیم عدیل: بی نظیر، بی مانند.

۲ - که: آنکه را.

۳ - خواجه: مقصود لسان‌الغیب، خواجه حافظ شیرازیست.

۴ - خواجه: منظور خواجه‌ی کرمانیست.

همیشه تا که بسنگ و سبو زنند مثل  
هماره<sup>(۱)</sup> تاز نفاق و وفاق آید، بو  
موافقان تو دایم، گرانها چون سنگ  
مناققان تو دایم، شکسته دل چو سبو

---

۱ - هماره: همواره، پیوسته.

دایم بیاد قامت آن سرو کشمی  
 ما را چو بید لرزد، قلب صنوبری  
 الله که قامت الف آسای آن نگار  
 مانند دال، پشت مرا کرده چنبری  
 بهرام و تیر و کیوان در رتبه کیستند؟  
 ای زهره‌ی ترامه و خورشید، مشتری  
 جامی بده که خاطر توحید زای من  
 شیر آورد زشوق به پستان مادری  
 طوطی فکرتم زدراری طرازها  
 مقدار بشکند به سخن گفتن دری  
 بگشاید از نشاط، سر نافی مراد  
 و آفاق را به توفد<sup>(۱)</sup> مغز از معطری

۱ - توفد: از توفیدن، شوریدن و غریدن.

سر بر زند زگلشن تحقیق من گلی  
 الْفَرَعُ بِالْثَرِيَا وَالْأَضْلُ بِالْثَرِي (۱)  
 منگر به خاکساری و بی دست و پائیم  
 آبی فراهم آور و بنگر شناوری  
 عشقم زسدره، صد ره بالا کشید و ماند  
 عقل از روش، که کردی دعوی صرصری (۲)  
 خفض الجناح (۳)، روح الامین گر کند رواست  
 با همهری عشق من از سست شهری!  
 بی رهبری عشق، به سرچشمه‌ی مراد  
 کی ره بری هم ار کندت خضر، رهبری؟  
 هم آسمان نتیجه‌ی عشقست و هم زمین  
 هم آدمی ملازم عشقست و هم پری  
 الله، که عمر بیش بهاتر زممکنات  
 از دست شد بهر زه درایی و خودسری  
 گامی براه عشق نگشتیم رهسپار  
 آوخ که گشت عمر گرانمایه، اسپری (۴)

۱ - شاخه‌اش بر آسمان و ریشه‌اش در خاک.

۲ - صرصر، بفتح اول و سوم: باد شدید، باد تند و سرد.

۳ - خفض الجناح، بفتح اول و سکون دوم و ضم سوم، تواضع و فروتنی.

۴ - اسپری.

بالله که ننگری بجهان از سر نشاط

(ای دل اگر بدیده‌ی تحقیق بنگری)<sup>(۱)</sup>

ور دانی آنکه عزت و ذلت کدام راست

(درویشی اختیار کنی بر توانگری)<sup>(۲)</sup>

طاووس باغ جنتی‌ای از خبر تهی

طوطی شاخ سدره‌یی‌ای از خرد بری

در سنگلاخ صفحه‌ی بومان،<sup>(۳)</sup> چه می‌چری؟

در تنگنای عرصه‌ی زاغان، چه می‌پری؟

عرشی هژبر<sup>(۴)</sup>، باره‌ی<sup>(۵)</sup> گرگان چه می‌روی؟

قدسی غزال در صف خوکان، چه می‌چری؟

بانگ هم آشنایان از هر طرف بلند

تو خود عبور داده بسر کوچی کبری!

موسی ز آدمیت، محو لقای حق

تو سرخوش پرستش گوساله از خری

۱- این دو مصرع از لسان‌الغیب حافظ شیرازی است.

۳- بوم: جغد.

۴- هژبر، بفتح یا ضمّ اول، هوشیار و پسندیده.

۵- باره و بارگی، اسب را گویند و منظور از گرگان در این مصرع، انسانهای گرگ طبیعت

است.

چو گانی از ارادت اگر نبودت بدست  
 کی مردوار گوی سعادت بدربری؟  
 بی صدق و بی خلوص، بدرگاه مصطفی  
 سلمانی از کجا هدت دست و، بوذری؟  
 عارف کسی بود که کند گاه اتفاق  
 در آب ماهئی و، در آتش، سمندری  
 همسنگی ار نماید محنت بکوه قاف  
 یک جو به حکم او نتواند برابری  
 صدره زموج خیز حوادث بچابکی  
 بیرون کشیده رخت، ببری دامن، از تری  
 سرگر نهد بخش ز روی بلاکشی  
 تن گر دهد بخاک ز راه قلندری  
 بهتر ز قاقمش<sup>(۱)</sup> کند آن خشت، بالشی  
 خوشتر ز سندسش<sup>(۲)</sup> کند آن خاک، بستری  
 در سر هوای حق و بجان شور احمدی  
 در تن نوای دین و بدل مهر حیدری

۱ - قاقم، بضم قاف دوم: نام حیوانی است همانند سنجاب که دارای پوستی است نرم و سفید که بسیار گرانبهاست.

۲ - سندس، بضم اول و سوم: پارچه‌ی ابریشمی زربفت، دیبا.

دارای دین که از پی بوسیدن درش  
 صد بار بیش خورد، سلیمان، سکندری<sup>(۱)</sup>  
 قدرش به ملک امکان، بس نامناسبست  
 آن در بزرگواری و این از محقری  
 پیشی گرفته ذات شریفش به ممکنات  
 وزهر جوان، جوانتر با این مُعَمَّری<sup>(۲)</sup>  
 هرگز نداشت، صیقل شمشیرش ار نبود  
 آیینه‌ی مکدر دین این منوری  
 تا شخص مصطفی را شهری بود زعلم  
 او را بود بدان شهر از مرتبت دری<sup>(۳)</sup>  
 من کرده‌ام طلا، بولایش، مس وجود  
 ای مدعی بیا و بین کیمیاگری  
 مدحش نوشته می‌نشود تا بحشر اگر  
 اغصان<sup>(۴)</sup> کنند کلکی و اوراق دفتری  
 ای صادر نخست که در رتبه خلق را  
 مشتقی ست و ذات ترا هست مصدری

۱ - بسر در آمدن هنگام راه رفتن در اثر بند شدن پا به چیزی.

۲ - معمری، سالخوردگی، پیری.

۳ - بر خلاف قاعده در این کلمه یاء وحدت بکار گرفته شده است.

۴ - اغصان، بفتح اول جمع غصن: شاخه‌ها.



امروز پرده از رخ مدحت برافکنم  
نسبت گر این و آن ندهندم بکافری  
الله اکبر از تو که هر کس ترا شناخت  
از دل کشید نعره‌ی الله اکبری  
مقصود حق بخلق شناساندن تو بود  
بر هر که داد خلعت خاص پیمبری  
کشتی نوح، غرقه بدی گر نکردیش  
عون<sup>(۱)</sup> تو بادبانی و حفظ تو، لنگری  
یوسف بدامن کرمت دست زد دمی  
کز دست رفت دامن مهر برادری  
از پرتو اشارت برد و سلام تو<sup>(۲)</sup>  
آذر بی‌پور آزر<sup>(۳)</sup> ننمود آذری  
آنجا که مهرتست به مستوجب عذاب  
دوزخ کند بهشتی و زقوم<sup>(۴)</sup>، کوثری

۱ - عون، بفتح او حل و سکون دوّم: مساعدت، کمک.

۲ - اشاره است به آیه‌ی ۶۸ از سوره‌ی انبیاء.

۳ - منظور از پور آزر، حضرت ابراهیم خلیل است.

۴ - زقوم، بفتح اول و تشدید دوّم: نام درختی در دوزخ که میوه‌ی بسیار تلخی دارد.

بس در قرار چار محالم<sup>(۱)</sup> گرفت دل

یا من هوالمجاور بالسّاحة الغری<sup>(۲)</sup>

هر کس که این قصیده‌ی شیوا شنید، گفت:

امروز ختم گشته به عمان، سخنوری

---

۱ - منظور چار محال بختیاری کنونی است که (سامان) زادگاه (عمان) در آنجاست.

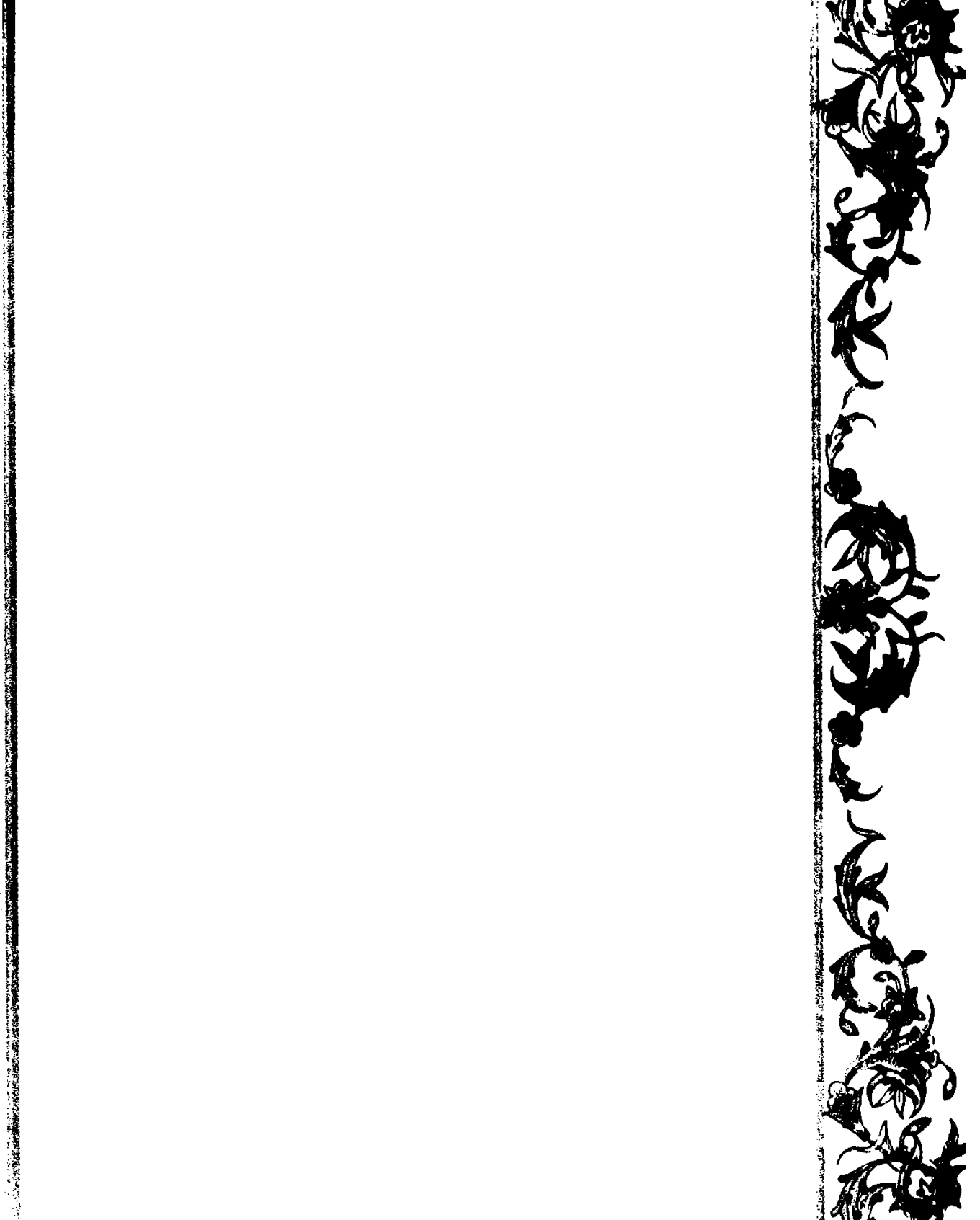
۲ - ای آنکه در آستان نجف، مجاور و ساکنی.

بس فشرد از پنجه‌ی بیداد گردون، نای من  
 بسته شد راه نفس بر منطق گویای من  
 گر هجوم اشک را مانع نبودی، آستین  
 غرق خون کردی جهان را چشم خونپالای من  
 هرچه از گردون مروت جستم از مردم وفا  
 در وجود، آن کیمیای من شد این عنقای من  
 شد پایان عمر و امروزم نشد بهتر زدی  
 باز گویم به شود زامروز من فردای من  
 نور چشم و زور تن تا مایه بودندی بدست  
 گرم بُد بازار هر سوداگر از سودای من  
 تا چو کورانم فریبید چون عروسان این عجوز  
 زی<sup>(۱)</sup> من آید، غافلست از دیده‌ی بینای من

---

۱- زی: سوی، طرف.

معرفت، کالاو، عقلم پاسبان و، نفس، دزد  
 در کمین، تا کی کند فرصت، برد کالای من!  
 خواستم در مدح او همراهی از دل، گفت رو  
 من علی اللّٰهیم، ترسم شوی رسوای من!  
 سر بگوش عقل بردم، گفت دست از من بدار  
 کاندرین ره قدرت رفتن ندارد پای من  
 کافری بین کاندرا اسفل پایهی تعریف او  
 میرود تا نه فلک بانگ انا الاعلای من!  
 امتحان راه، زلف لیلی را بجنبان سلسله  
 پس ببین دیوانگی های دل شیدای من  
 کی خبر دارند زاغان جگر خوار مجاز  
 از حقیقت گویی طوطی شکر خای من؟  
 گرچه استحقاق دارم، لیکن از انصاف نیست  
 در دل من جای او باشد، در آتش، جای من  
 راه باریک ست و شب تاریک و چاه از حد فزون  
 دستگیری کن خدا راه، تا نلغزد پای من  
 من کیم عمان و پهنای سخن را موجزن  
 گر گواهی خواهی اینک: طبع گوهر زای من



# غزلیات وحدت کرمانشاه



## شرح حال وحدت کرمانشاهی

شمع بزم دل آگاهی، مرحوم وحدت کرمانشاهی، از عرفای بزرگ و شاعر پیشه و بلند اندیشه نیمه دوم قرن سیزدهم و دهه اول قرن چهاردهم هجری بشمار می‌رود. نامش طهماسب قلی‌خان، فرزند رستم‌خان، نوه حاج شهباز خان و تخلص شعریش «وحدت» است. گویند در سال ۱۲۳۶ یا ۱۲۴۱ هـ. ق، به اختلاف نقل، در کرمانشاه بدنیا آمده و در رمضان سال ۱۳۱۱ هـ. ق در سن هفتاد یا هفتاد و پنج سالگی بدرود حیات گفته است.

مرحوم وحدت را باید از چهره‌های بسیار سرشناس ایل کلهر بشمار آورد. از معروفین این طایفه آثار ماندگاری در کرمانشاه و حوالی آن سامان بجا مانده است که برای نمونه می‌توان از مسجد و مدرسه شهباز خان (= جدّ وحدت) نام برد.

وحدت، در بادی امر در مدرسه جدّ خود معروف به مدرسه



شهباز خان، در کرمانشاه نزد میرزا حسن کرمانی که جامع معقول و منقول بوده و از مشایخ سلسله نعمت‌اللہی نیز بشمار میرفته است، تلمذ کرد و صرف و نحو و معانی و بیان و کلام را نزد همو آموخت و زیر نظر استاد خود، همزمان با فراگیری علوم متداول زمان، به تزکیه و تهذیب نفس پرداخت و به مرحله کشف و شهود رسید.

بنا به نوشته آقای فرشید یوسفی در تذکره سخنوران کرمانشاهان موسوم به باغ هزار گل، مرحوم میرزا حسن کرمانی از مریدان حسین علی شاه اصفهانی متوفی بسال ۱۲۳۴ هـ. ق، بوده و از پیران روشن ضمیر و ارادت تخمیر وادی فقر و سلوک به شمار می‌رفته است.

مسافرت میرزا حسن کرمانی به عتبات عالیات و به درازا کشیدن این سفر، وحدت را آشفته خاطر می‌سازد و به شوق دیدار مراد روحانی خود، عازم عتبات می‌گردد که در کربلا از درگذشت او، مطلع می‌شود. این حادثه، وحدت آشفته خاطر را آشفته‌تر کرده و پس از بیتوته‌هایی که در حرم مطهر امام حسین (ع) داشته و با عنایت آن حضرت، به آرزوی معنوی خود می‌رسد، بار سفر را بسته، راهی ایران می‌گردد و در همدان به خدمت آخوند ملا ولی‌الله مازندرانی، که از مشایخ مجاز حسین علی شاه اصفهانی بوده، می‌رسد و به مدت دو سال از محضر او استفاده‌های معنوی شایانی می‌برد و بعد به زادگاه خود کرمانشاه مراجعت می‌نماید.

فوت آخوند ملا ولی‌الله مازندرانی، وحدت را از کنج خلوت بیرون

کشیده و او را به سیر و سفر وامی دارد و راهی تهران می‌گردد و در مدرسه مسجد حکیم (= مسجد مرحوم آقا محمود کرمانشاهی) سکنی می‌گزیند و مابقی عمر را در همین مدرسه به فکر و ذکر و ریاضت‌های شرعی می‌پردازد و خوارق عادات و کشف و کرامات بسیاری در این مدت (= سی سال) از او بمنصه ظهور می‌رسد و سرانجام در ماه مبارک رمضان ۱۳۱۱ هـ. ق دعوت حق را لبیک می‌گوید و در صحن ابن بابویه به خاک سپرده می‌شود.

مرحوم شمس العرفاء (= سید حسن حسینی تهرانی نعمت اللّهی) که از مریدان پاکبخته شیخ عبدالقدّوس کرمانشاهی بوده [و پس از فوت شیخ (= بسال ۱۳۰۹) بمدت ۴۴ سال یعنی تا سال ۱۳۵۳ هـ. ق (که سال خرقه‌نهادن خود اوست)، مسند فقری شیخ را عهده‌دار بوده است]، مقدمه جالبی بر دیوان وحدت نگاشت که به خط سراج الکتاب و در قطع جیبی برای اولین بار انتشار یافت. مرحوم شمس در این مقدمه از مراداتی که با مرحوم وحدت داشته و استفاده‌هایی که از محضر او برده است، سخن به میان آورده و حالات فقری وحدت را برشته تحریر کشیده است که مطالعه آن برای طالبان راه، و کسانی که می‌خواهند در غزلیات شورانگیز وحدت، سیمای روحانی او را به تماشا بنشینند بسیار سودمند تواند بود.

انصاف را که وحدت از درخشان‌ترین چهره‌هایی است که آئینه تمام‌نمای غزل پارسی در یک قرن اخیر بخود دیده است. غزلیات

وحدت کرمانشاهی در عین سلاست و بلاغت، از چنان شور و حالی برخوردار است که تارهای احساس آدمی را بی اختیار به ارتعاش در می آورد و روح را بر بال فرشته های خدا می نشاند تا در ملکوت آسمانها به سیر و سیاحت بپردازد.

جاذبه های غزلیات وحدت به حدی است که هر مستمع بی ذوقی را بر سر شوق می آورد و از وجود بی احساس، موجودی حساس می سازد. این ها همه هنر وحدت است، هنری که اهل ادب، پاس آن را داشته و خواهند داشت، و حرف آخر اینکه، تا غزل هست، وحدت هست و تا وحدت هست، غزل پارسی هرگز فراموش نمی شود، هرگز!

بمنه و کرمه

محمد علی مجاهدی (پروانه)

## \* تو و رَبِّ اَرِنِي!؟ \*

دل بیتو تمنا نکند کوی منارا  
 زیرا که صفائی نبود بیتو، صفا را  
 ای دوست مرانم زدر خویش، خدا را  
 کز پیش نرانند شهان خیل گدا را  
 باز آی که تا فرش کنم دیده براهت  
 حیفست که برخاک نهی آن کف پا را!  
 از دست مده باده، که این صیقل ارواح  
 بزداید از آینه‌ی دل، زنگ ریا را  
 زاهد تو و رَبِّ اَرِنِي!؟ این چه تمناست  
 با دیده‌ی خود بین نتوان دید خدا را  
 هرگز نبری راه بسر منزل الآ  
 تا مرحله پیمان‌شوی وادی لا را

چون دور بعاشق برسد، ساقی دوران  
 در دور تسلسل فگند جام بلا را  
 آتش بجهانی زند، ارسوخته جانی  
 بر دامن معبود زند دست دعا را  
 طوفان بلا آمد و بگرفت درو دشت  
 چون نوح برافراشت بحق، دست دعا را  
 در حضرت جانان سخن از خویش میگوید  
 قدری نبود در بر خورشید، سها را<sup>(۱)</sup>  
 از درد منالید، که مردان ره عشق  
 با درد بسازند و نخواهند دوا را  
 وحدت که بود زنده، خَضِرُوار مگر خورد  
 از چشمه‌ی حیوان فنا، آب بقا را؟!

---

۱ - سها، بضمّ اوّل: نام ستاره‌ایست.

### \* بندگان پیر مغان \*

بگوی زاهد خودبین بادپیما را  
 که دُرِدِ باده، رهانید از خودی ما را  
 کسی که پا و سری یافت در دیار فنا  
 گزید خدمت رندان بیسر و پا را  
 اگر چه نقطه زبا یافت رتبه‌ی امکان  
 ولی بنقطه شناسند عارفان، با را  
 مکن ملامتم از عاشقی که نتوان بست  
 ز دیدن رخ خورشید چشم حرّیا<sup>(۱)</sup> را  
 زکوی دوست مگر میرسد نسیم صبا  
 که پر ز نافه‌ی چین کرده کوه و صحرا را؟

۱ - حرّیاء، بکسر اول و سکون دوم: آفتاب پرست، سوسمار هفت رنگ هم بدان گفته شده است.

کمینه چاکری از بندگان پیر مغان  
 بیک اشاره کند زنده صد مسیحا را  
 روا مدار که هر دم بیاد روی گلی  
 چو غنچه چاک ز نم جامه‌ی شکیب<sup>(۱)</sup> را  
 بصد فسانه و افسون نمی‌کند بیرون  
 رقیب از سر مجنون، هوای لیلا را  
 پیاله گیر که رندان به نیم جو نخرند  
 هزار ساله‌ی طاعات زهد و تقوی را!  
 بروز دست مده، گر وصال می‌طلبی  
 فغان و ناله و فریاد و آه شبها را  
 کسی بکنه کلام تو پی برد وحدت  
 که یافت در صدف لفظ، دُرّ معنی را

---

۱ - بایستی شکیبایی باشد.

### \* آتش عشق \*

آتش عشقم بسوخت خرقه‌ی طاعات را  
 سیل جنون در ریود رخت عبادات را  
 مسئله‌ی عشق نیست درخور شرح و بیان  
 به که بیکسو نهند لفظ و عبارات را  
 دامن خلوت ز دست، کی دهد آنکو که یافت  
 در دل شبهای تار، ذوق مناجات را  
 هر نفسم چنگ و نی از تو پیامی دهد  
 پی نبرد هر کسی، رمز اشارات را  
 جای دهید امشبم مسجدیان تا سحر  
 مستم و گم کرده‌ام راه خرابات را!  
 دوش تفرّج کنان خوش زحرم تا بدیر  
 رفتم و کردم تمام، سیر مقامات را!



غیر خیالات نیست عالم و، ما کرده ایم  
از دم پیر مغان، رفع خیالات را  
خاک نشینان عشق، بی مدد جبرئیل  
هر نفسی می کنند، سیر سماوات را!  
بر سر بازار عشق، کس نخرد ای عزیز  
از تو بیک جو، هزار کشف و کرامات را  
وحدت ازین پس مده دامن رندان زدست  
صرف خرابات کن، جمله ی اوقات را

## \* سیلاب فنا \*

یا می‌کده را دریند این رند شرابی را  
 یا چشم بپوش امشب مستی و خرابی را  
 تا گرد وجودم را بر باد فنا ندهد  
 از دست نخواهد داد این آتش و آبی را  
 یکباره پریشان کرد، ما را، چوپریشان کرد  
 بر روی مه آسایش، زلفین سحابی<sup>(۱)</sup> را  
 از فقهی بیجاست ای کبک دری، کز خون  
 شاهین کندت رنگین، چنگال عقابی را  
 رو دست بشوی از تن، ز آن پیش که خود سازد  
 سیلاب فنا ویران، این کاخ ترابی را

---

۱ - سحاب، بفتح اول: ابر.

ای خواجه یکی گردد، خود بحر و حباب آخر  
 در بحر چو بسیاری، این شکل حبابی را  
 آهم بفلک بر شد از جور رقیب امشب  
 تا خود چه اثر باشد، این تیر شهابی را  
 القصه مکن باور افسانه‌ی واعظ را  
 کی گوش کند عاقل هر بانگ غرابی را<sup>(۱)</sup>  
 بشنوسخن وحدت‌ای تشنه که آب آنسوست  
 بیهوده چه پیمایی، ایندشت سرابی را؟

---

۱ - غراب، بضمّ اوّل: کلاغ، زاغ.

## \* جمال احدی \*

بر باد فنا تا ندهی گرد خودی را  
 هرگز نتوان دید جمال احدی را  
 با خود نظری داشت که بر لوح رقم زد  
 کلک ازلی، نقش جمال ابدی را  
 جانها فلکی گردد اگر این تن خاکی  
 بیرون کند از خود صفت دیو و ددی را  
 در رقص درآید فلک از زمزمه‌ی عشق  
 چونانکه شتر بشنود آهنگ حدی<sup>(۱)</sup> را  
 ما از کتب عشق نخواندیم و ندیدیم  
 جز درس خط بیخودی و بیخودی را

۱ - حدی، بضم اول و کسر دوم: آهنگ مخصوصی است که ساربانان برای به هیجان آوردن  
 و تند رفتن شتر می خوانند.

یا بوسه مزن، بر لب مینای محبت  
یا درخیم توحید فکن نیک و بدی را  
گل بزمگه خسروی آراست چو بشنید  
از مرغ سحر، زمزمه‌ی بار بدی را  
درویش بصد افسر شاهی نفروشد  
یک موی ازین کهنه کلاه نمدی را!  
یارب بکه این نکته توان گفت که وحدت  
در کوی صنم یافته راه صمدی را!

## \* گوشه نشینان \*

تا نشوید بمی دفتر دانایی را  
 نتوان پای زدن عالم رسوایی را  
 آنکه سر باخت بصرای هوس می داند  
 که چه سود است بسر، این سر سودایی را  
 سرنوشت ازلی بود که داغ غم عشق  
 جای دادند بدل، لاله‌ی صحرایی را  
 برو از گوشه نشینان خرابات بپرس  
 لذت خلوت و خاموشی و تنهایی را  
 دعوی عشق و شکیبا<sup>(۱)</sup>، زکجا تا بکجا  
 عشق در هم شکنند پشت شکیبایی را

---

۱- شکیبایی صحیح است.

نیست جایی که نه آنجاست، ولیکن جوید  
در دل خویشان آن دلبر هر جایی را!  
برو ای عاقل و از دیده‌ی مجنون بنگر  
تا ببینی همه سو، جلوه‌ی لیلابی را  
یافتم عاقبت این نکته کزو یافته‌اند  
دلفریبان همه سرمایه‌ی زیبایی را  
وحدت از خاک در میکده‌ی وحدت ساخت  
سرمه‌ی روشنی دیده‌ی بینایی را

\* صنم می پرست \*

هر پنجه‌یی به پنجه‌ی ما نآورد شکست

بازوی عشق میدهد ایدل شکست ما

وحدت حرام باد کسی کآرزو کند

لب بر لیش نهد صنم می پرست ما<sup>(۱)</sup>

---

۱- از این غزل همین دو بیت در دست است.



### \* سلام و پیام \*

گردون چو زد لوای<sup>(۱)</sup> ولایت پیام ما  
 آرد سلام یار و رساند پیام ما  
 ای خواجه بندگی بمقامی رسانده‌ایم  
 کافسر ریاید از سرشاهان غلام ما  
 ما را دوام عمر نه از دور انجم‌ست  
 باشد دوام دور فلک از دوام ما  
 درداکه بی حضور می و دور جام رفت  
 سی سال روزگار همه صبح و شام ما  
 ساقی چو یک اشاره شد از پیرمیفروش  
 لبریز ساخت از می توحید جام ما

---

۱- لوا، بکسر اول: پرچم، علم.

ما را که لعل یار بکام است و می بدور  
دور سپهر گو که نگردد بکام ما  
در پیشگاه میکرده ما را کنید خاک  
شاید که بوی باده رسد بر مشام ما  
وحدت! رموز مستی و اسرار عاشقی  
یکسر توان شناخت ز طرز کلام ما

## \* نامه‌ی عمل \*

لبریز تا ز باده نگرديد جام ما  
 در نامه‌ی عمل ننوشتند نام ما  
 ما را که لعل یار بکامست و می بدور  
 دوران دهر گو که نگردد بکام ما  
 ما خود خراب و مست شرابیم محتسب!  
 نبود خیر ز مستی شرب مدام ما<sup>(۱)</sup>  
 دارم هوای آنکه ز بامش پر م ولی  
 افشانده چین زلف کجش پای دام ما

---

۱- اگر محتسب را مخاطب فرض کنیم، مصراع دوم محملی پیدا می‌کند در غیر اینصورت  
 مصراع دوم نیاز به حک و اصلاح دارد زیرا (نبود خیر) بمعنی آگاه نیست، نیامده است.

## \* آهنگ جنون \*

باز آهنگ جنون کردیم ما      عقل را از سر برون کردیم ما  
 جز فنون عشق کآن آیین ماست      سرسِر ترک فنون کردیم ما  
 در طریق عشق، تسلیم و رضا      روزگاری، رهنمون گردیم ما  
 در سراب دل روان در جوی چشم      چشمه های آب و خون کردیم ما  
 خاکِ خواری و مذلت تا ابد      بر سر دنیای دون کردیم ما  
 در پی چندند و چون در سالها      باخلاق چند و چون کردیم ما  
 تا به نیروی ریاضت عاقبت      نفس سرکش را زبون کردیم ما

آسمان را صورت از سیلی عشق

وحدت! آخر نیلگون کردیم ما

### \* قفل مهمّات \*

از یک خروش یارب شب زنده دارها  
 حاجت روا شوند هزاران هزارها  
 یک آه سرد سوخته جانی، سحرزند  
 در خرمن وجود جهانی، شرارها  
 آری دعای نیمشب دلشکستگان  
 باشد کلید قفل مهمّات کارها  
 مینای می زیند غمت میدهد نجات  
 هان ای حکیم گفتمت این نکته بارها  
 آب و هوای میکده از بسکه سالمست  
 در پای هر خمیش، می میگسارها<sup>(۱)</sup>

---

۱ - برای مصراع دوم باید فعل محذوفی را در نظر گرفت.

طاق و رواق میکده هرگز تهی مباد  
از های و هوی عریدهی باده خوارها  
پیغام دوست میرسد هر زمان بگوش  
از نغمه های زیر و بم چنگ و تارها  
وحدت به تیر غمزه و شمشیر ناز، شد  
بی جرم کشته، در سر کوی نگارها

### \* فقیه مدرسه بودیم سالها \*

بشنو ز ما که تجربه کردیم سالها  
 بیحاصلی ست حاصل این قیل و قالها  
 حالی اگرچه رند خرابات خانه‌ایم  
 لیکن فقیه مدرسه بودیم سالها!  
 یعنی بمی زآینه‌ی دل زدوده‌اند  
 رندان کوی میکده‌ام، زنگ نالها<sup>(۱)</sup>  
 از کوهکن نشان و ز مجنون خبر دهند  
 گلها و لاله‌های تلال<sup>(۲)</sup> و جبالها  
 جانا قسم بجان عزیزت که تا سحر  
 شبها بیاد روی تو دارم، خیالها

۱- نال: نی باریک در اینجا مقصود آوای نی است نه خود نی.

۲- تلال، بکسر اول، جمع تل: پشته‌ها، تپه‌ها.

آن خالهای لعل لب دلفریب دوست

گویی نشسته بر لب کوثر، هلالها

وحدت کمال عشق چو در بی کمالیست

تکمیل عشق کرد و گذشت از کمالها



## \* لطیفه‌های نهانی \*

ز دست عقل بَرَنجَم، بیار جام شراب  
 بنای عقل مگر گردد از شراب، خراب  
 برو بکوی خرابات، می پرستی کن  
 که این کلید نجاتست و آن طریق صواب  
 لطیفه‌های نهانی رسد بگوش دلم  
 زصوت بریط و آهنگ چنگ و بانگ ریاب  
 بیک تجلی حسن ازل، زبحر وجود  
 شد آشکار هزاران هزار شکل حباب  
 جهان و هرچه در او هست، پیش اهل نظر  
 نظیر خواب و خیالست و عکس ظل تراب  
 عجب مدار که شب تا بصبح بیدارم  
 عجب بود که در آید بچشم عاشق، خواب

قرار و صبر ز عاشق مجو، که نتواند  
بحکم عقل محالست جمع آتش و آب!  
بیا و این من و ما را تو از میان بردار  
که غیر این من و ما نیست در میانه حجاب  
نبوده بی می و معشوق سالها، وحدت  
بدور لاله و گل، روزگار عهد شباب

## \* سلسله‌ی ممکنات \*

عشق بیکسو فکند پرده چو از روی ذات  
 شد زمیان غیر ذات، جمله‌ی فعل و صفات  
 هرمن و مایی که هست میرود اندر میان<sup>(۱)</sup>  
 چونکه به آخر رسید، سلسله‌ی ممکنات  
 دست ز هستی بشوی، تا شودت روی دوست  
 جلوه‌گر از شش جهت، گرچه ندارد جهات  
 هم‌رهی خضر کن، در ظلمات فنا  
 ورنه بخود کی رسی، بر سرآب حیات  
 هر که به لعل لبش، خضر صفت پی برد  
 یافت حیات ابد، رست زرنج ممات

---

۱ - میرود اندر میان، معنی از میان میرود را نمی‌دهد.

سر بارادت بنه در قدم رهروی

کز سخن دلکشش، حل شودن مشکلات

بعد چهل سال زهد، وحدت پرهیزگار

ترک حرم کرد و گشت، معتکف سومنات!

## \* بندگی عشق \*

هر دلی کز تو شود غمزده، آندل شادست  
 هر بنایی که خراب از تو شود، آبادست  
 رو بویرانه‌ی عشق آر و برو در بر بند  
 عقل را خانه‌ی تعمیر که بی بنیادست  
 کمر بندگی عشق نبندد بمیان  
 مگر آن بنده که از بند جهان آزادست  
 من اگر رندم و بد نام، برو خرده مگیر  
 زآنکه هر خوب و بدی از ادب استادست  
 پنجه در پنجه‌ی تقدیر نشاید افکند  
 زآنکه بازوی قضا سخت تر از فولادست  
 دامن دشت گراز ناله‌ی مجنون خالیست  
 کمر کوه پر از زمزمه‌ی فرهادست

روزگاریست که بی روی تو کار من و دل

روز، افغان و، سحر، ناله و، شب فریادست

پیش سجاده نشینان سخن از باده مگوی

زاهد و ترک ریا؟ غایت استبعادست! (۱)

---

۱ - استبعاد: بعید دانستن، و حاکی از امر محالست.

### \* تخت و تاج درویش \*

بکیش اهل حقیقت کسی که درویش ست  
 بیاد روی تو مشغول و فارغ از خویش ست  
 ز پوست تخت و کلاه نمد مکن منعم  
 که در دیار فنا، تخت و تاج درویش ست  
 به تیر غمزه و نازت زهر کناره بسی  
 بخون طپیده چو من سینه چاک و دلریش ست  
 رموز رندی و مستی به شیخ شهر مگوی  
 که این منافق دور از خدا، بداندیش ست !  
 هوای کوی خرابات و آب میخانه  
 به از هوای دز آشوب و آب تجریش ست  
 بشوی دست زدنیای و پند من بنیوش  
 که مهر او همه کین ست و نوش او نیش ست

ترا چه آگهی از حال مست مخمور است  
که شحنه اش بود اندر پس و عسس پیش است؟!  
من و خیال سلامت ازین سفر؟ هیهات!  
که خصم و رهنم آن در پی است و این پیش است  
ز کس مرنج و مرنجان کسی ز خود و حدت!  
که این حقیقت آیین و مذهب و کیش است



## \* چهار مقام \*

بر آنکه مرید می و معشوقه و جام است  
 جز دوست نعیم دو جهان جمله حرام است  
 ترک سر و جان گیر پس آنگاه بیاسای  
 آری سفر عشق همین یک دو سه گام است!  
 از اول این بادیه تا کعبه‌ی مقصود  
 دیدیم و گذشتیم ازو، چار مقام است:  
 چون طالب و مطلوب و طلب هر سه یکی شد  
 هنگام وصال است و دگر سیر تمام است  
 هر خواهی که در بندگی عشق کمر بست  
 کی در طلب ننگ و کجا طالب نام است؟  
 معلوم شود عاقبت از رنج ره عشق  
 زین همسفران، پخته کدام است و که خام است؟

هشدار که شیخت نزنند راه، که او را

تحت الحنک و سبحة و کف، دانه و دام است

وحدت عجبی نیست که در بحر محبت

گر بنده و شد خواجه و ارشاه، غلام ست!

## \* محرم راز \*

محرم راز خدایی، دل دیوانه‌ی ماست  
 مخزن گنج نهان، سینه‌ی ویرانه‌ی ماست  
 مشعل خور که فروزان شده بر صحن سپهر  
 پرتوی از مه رخساره‌ی جانانه‌ی ماست  
 باده افروز، که خورشید می عقل افروز  
 هر سحر جلوه‌گر از مشرق پیمان‌ه‌ی ماست  
 برو ای زاهد افسرده که در محفل دوست  
 ما چو شمعی و خلائق همه پروانه‌ی ماست  
 ما و تسبیح شمردن زکجا تا بکجا؟!  
 زلف پرچین بتان، سبحة‌ی صد دانه‌ی ماست  
 اندرین ارض و سماوات نگنجد وحدت<sup>(۱)</sup>  
 قلب تو عرض من ست و دل تو خانه‌ی ماست

۱- اشاره است به حدیث: ما وسعنی ارضی ولا سمائی و لکن وسعنی قلب عبدی المؤمن.

## \* رند حقیقت بین \*

تا سر زلف پریشان تو چین در چین ست  
 زیر هر چینی از آن، جای دل غمگین ست  
 بی مه روی بتان، شب همه شب تا بسحر  
 دامن و دیده ام از اشک، پر از پروین ست  
 شیوهی کوهکنی، شیوهی فرهاد بود  
 صفت حسن فروشی، صفت شیرین ست  
 باغ حسن تو چه باغی ست که پیوسته دراو  
 سنبل و نرگس و ریحان و گل و نسرين ست  
 عاشقار خواب سلامت نکنند نیست عجب  
 عشق را درد بود بستر و غم، بالین ست  
 وحدت از صومعه گر رخت به میخانه کشید  
 عارف حق نگر و رند حقیقت بین ست

## \* می مسیحای من ست \*

مقصد من خواجه! مولای من ست  
 توشه‌ی من نیز تقوای من ست  
 در مناجاتم چو موسی با اله  
 خلوت دل، طور سینای من ست  
 می روان مرده‌ام را زنده کرد  
 آری آری، می مسیحای من ست  
 گاه‌گاهی این رکوع و این سجود  
 کَلْمِیْنِی یا حُمَیْرَی من ست!  
 دامن تدبیر را دادم زدست  
 رشته‌ی تقدیر، در پای من ست  
 حسن لیلی جز یکی مجنون‌نداشت  
 عالمی مجنون لیلای من ست

نفی من شد باعث اثبات من  
 خواجه در لای من الای من ست  
 نشاهی ناسوتم اندر خور نبود  
 عالم لاهوت، مأوای من ست  
 نام نیکت ذکر صبح و شام ماست  
 یاد رویت ذکر شبهای من ست  
 ره بخلوتگاه وحدت یافتم  
 وحدتم، فوق گمان، جای من ست!

## \* خلعت وجود \*

زاهد! نشسته دست زتن، جانت آرزوست؟  
 جان را فدا نساخته، جانانت آرزوست؟  
 می ناچشیده، حالت مستانت آرزوست؟  
 رسوا نگشته، حلقه‌ی زلفانت آرزوست؟  
 نازرده<sup>(۱)</sup> پای در طلب از زخم نیش خار  
 سیرگل و صفای گلستانت آرزوست؟  
 چون کودکان بیخبر از راه و رسم عشق  
 روز وصال، بی شب هجرانت آرزوست؟  
 بیرون نکرده دیو طبیعت زملک تن  
 اهریمن! نگین سلیمانانت آرزوست؟

---

۱ - مخفف نیازرده است.

از خسروان ملک بقا، خلعت وجود  
 بی ترک برگ عالم امکانت آرزوست؟  
 ناورده رو بمقصد و ننهاده پا براه  
 قرب مقام و قطع بیابانت آرزوست؟  
 یوسف صفت، نگشته بزندان غم، اسیر  
 شاهی مصر و ماهی کنعانت آرزوست؟  
 بکره کمر نیسته بخدمت، چو بندگان  
 همواره قرب حضرت سلطانت آرزوست؟  
 وحدت خیال بیهده تا کی؟ عبث چرا  
 حور و قصور و کوثر و غلمان آرزوست؟



## \* قلم صنع \*

دوشینه سخن از خم آن زلف دوتا رفت  
 دل بسته‌ی او گشت و روان از بر ما رفت  
 گویند جدایی نبود سخت، و لیکن  
 برما ز فراق تو چه گویم که چها رفت؟!  
 طوفان تنوری که ازو مانده اثرها  
 آن خون دلی بود که از دیده‌ی ما رفت!  
 از آمدن و رفتن دلبر عجبی نیست  
 از راه وفا آمد و، از راه جفا رفت!  
 بودش لب لعل تو تمناگه حیوان<sup>(۱)</sup>  
 چون خضر و سکندر ز پی آب بقا رفت

---

۱ - ظاهراً در این مصراع باید تحریف رخ داده باشد.

تالب بنهد بر لب بلقیس و سلیمان  
هدهد چو صبا بیخبر از او به سبا رفت  
زاهد سوی میخانه شو و صومعه بگذار  
تا خلق نگویند که از روی ریا رفت  
می خوردن ما روز ازل خود بنوشتند  
هان بر قلم صنع، مپندار خطا رفت  
مجنون صفت ار شد بسر کوی خرابات  
وحدت، بگمانم که هم از راه دعا رفت!

## \* کلاه فقر \*

چو پوست، تخت منست و کلاه پشمین، تاج  
 بستخت و تاج کیانی، کجا شوم محتاج؟  
 کلاه فقر بود خود اشاره، در معنی  
 باینکه دور کن از سر، هوای افسر و تاج  
 زبان حالت درویش دلق پوش اینست  
 که: من بخرقه‌ی سنجاب و خز نیم محتاج  
 ز جان و تن بگذر تا رسی به کعبه‌ی دل  
 که این بود حرم خاص و آن مناسک حاج<sup>(۱)</sup>  
 نظیر جذبه و عشقست و فقر و نفس و فنا  
 براق و رفرف و جبریل و احمد و معراج

بنای هستی ما را بمی خراب کنید  
 که خسروان نستانند از خراب، خراج  
 خراب باده‌ی عشقم نه مست آب عنب  
 حریف عذب فراتم، نه اهلِ ملح اجاج  
 چه گویمت که چه دردِیست درد عشق که هیچ  
 ز هیچکس نپذیرد به هیچگونه، علاج  
 چنان ب موج در آمد فضای بحر محیط  
 که اصل بحر نهان شد ز کثرت امواج!  
 سروش گفت به وحدت که عشق مصباح است  
 بود تن تو چو مصباح و دل در او چو زجاج

## \* نکته‌ی توحید \*

دلی که در خم آن زلف تابدار افتاد  
 چو شبروان، سر و کارش بشام تار افتاد  
 هوا عبیر فشان شد، مگر گذار صبا  
 بزیر حلقه‌ی آن زلف مشکبار افتاد؟  
 بدام زلف تو تنه‌ای من گرفتارم  
 درین کمند بلا، همچو من، هزار افتاد  
 دگر نه پای طلب دارم و نه دست سبب  
 که آن بماند ز رفتار و این، ز کار افتاد  
 فغان و ناله برآمد ز بلبلان چمن  
 بیاغ، دامن گل چون بدست خار افتاد  
 هوای طوبیم از سر برفت، خواجه مرا  
 بسر چو سایه‌ی آن سرو جویبار افتاد

ز دست شاهد شیرین دهان شکر لب  
بکام طبع، می تلخ، خوشگوار افتاد  
کسی که عشق نورزید و ذوق می نچشید  
درین زمانه، عزیزان! ز چشم بار افتاد  
مگوی نکته‌ی توحید را بکس وحدت!  
ازین معامله منصور خود بدار افتاد

## \* زندان خرابات \*

خواجه آنروز که از بندگی آزادم کرد  
 ساغر می بکفم داد و ز غم شادم کرد  
 خبر از نیک و بد عاشقیم هیچ نبود  
 چشم مست تو درین مسئله استادم کرد  
 روی شیرین صفتان در نظر آراست مرا  
 ریخت طرح هوس اندر سر و، فرهادم کرد  
 عاقبت بیخ و بن هستی ما کرد خراب  
 آن کرم خانه‌اش آباد، که آبادم کرد!  
 رفت بر باد فناگرد وجودم آخر  
 دیدی ای دوست که سودای تو بر بادم کرد  
 بسکه فرهاد صفت ناله و فریاد زدم  
 بیستون ناله و فریاد ز فریادم کرد!

بودم از صُفّه‌ی رندان خرابات ولی  
قسمت روز ازل، همدم زهادم کرد  
وحدت آن ترک کماندار جفا جو آخر  
دیده و دل هدف ناوک بیدادم کرد



## \* پیر مغان \*

بعد ازین خدمت آن سرو روان خواهم کرد  
 خدمتش از دل و جان در دو جهان خواهم کرد  
 بر دم تیغ غمش، سینه سپر خواهم کرد  
 پیش تیر نگهش دیده، نشان خواهم کرد  
 پای بر تخت جم و افسر کی خواهم زد  
 سر، فدا در قدم پیر مغان خواهم کرد  
 گرد هر گوشه‌ی ویرانه بجان خواهم گشت  
 کنج دل، مخزن هر گنج نهان خواهم کرد  
 بی رخ دوست دگر خون جگر خواهم خورد  
 دیده را ساغر پیمان‌های آن خواهم کرد  
 سالها در ره عشق تو قدم خواهم زد  
 عمرها نام تو را ورد زبان خواهم کرد

مهر روی تو دگر جای بدل خواهم داد

غم عشق تو دگر مونس جان خواهم کرد

و حدتاً گفت ترا از بر خود خواهم برد

گفتمش خون دل از دیده روان خواهم کرد

## \* آفتاب برآمد \*

تُرک من از خانه بی حجاب برآمد  
 ماه صفت از دل سحاب<sup>(۱)</sup> بر آمد  
 عاقبتم شد وصال دوست میسر  
 دیده‌ی بختم دگر ز خواب بر آمد  
 عشق ندانم چه حالتست که از وی  
 ساحت دریا باضطراب بر آمد؟  
 لوح چو پذیرفت نام عشق، دل و جان  
 در بر گردون به پیچ و تاب بر آمد  
 این همه شور محبتست که هر دم  
 بانگ نی و ناله‌ی ریاب بر آمد

---

۱ - بفتح اول: ابر.

می بقدح ریخت از گلوی صراحی  
صبح بخندید و آفتاب بر آمد  
تربت منصور چون رسید بدریا  
نقش انالحق ز موج آب بر آمد  
بحر حقیقت نمود جنبشی از خویش  
موج پدید آمد و حباب بر آمد  
شاهد مقصود وحدت از رخ زیبا  
پرده بر افگند و بی نقاب بر آمد

## \* عرش رحمان \*

هر که از تن بگذرد جانش دهند  
 هر که جان در باخت جانانش دهند  
 هر که در سجن<sup>(۱)</sup> ریاضت سر کنند  
 یوسف آسا مصر عرفانش دهند  
 هر که گردد مبتلای درد هجر  
 از وصال دوست درمانش دهند  
 هر که نفس بت صفت را بشکنند  
 در دل آتش، گلستانش دهند  
 هر که بر سنگ آمدش مینای صبر  
 کی نجات از بند هجرانش دهند؟

---

۱- بکسر اول و سکون دوم، زندان.

هر که گردد نوح عشقش ناخدا

ایمنی از موج طوفانش دهند

هر که از ظلمات تن، خود بگذرد

خضر آسا آب حیوانش دهند

هر که بی سامان شود در راه عشق

در دیار دوست، سامانش دهند

هر که چون وحدت به بیسو راه یافت

سِرِّ «الْقَلْبِ عرشِ رحمانش» دهند

## \* نور ازلی \*

تا زنگ سیه زآینه‌ی دل نزداید<sup>(۱)</sup>  
 عکس رخ دلدار، در او خوش ننماید  
 در طرف چمن گر نکند جلوه‌ره دوست  
 بر برگ گلی اینهمه بلبل نسراید  
 نور ازلی گر ندمد از رخ لیلی  
 از گردش چشمی دل مجنون نرباید  
 هر کونکند بندگی پیر خرابات  
 بر روی دلش، جان، در معنی نگشاید  
 ای غمزده، تریاق محبت بکف آور  
 تا زهر غم دهر، ترا جان نگزاید

---

۱ - برای این مصراع، باید فاعل مقدری را در نظر گرفت.

آیین طریقت بحقیقت بجز این نیست

کز شادی و غم، راحت و رنجت نفزاید

این بار امانت که شده قسمت وحدت

بر پشت فلک گر نهد البته خم آید



## \* حلقه‌ی دیوانگان \*

می خور که هر که می نخورد فصل نوبهار  
 پیوسته خون دل خورد از دست روزگار  
 می در بهار صیقل دل‌های آگه‌ست  
 از دست یار، خاصه باهنگ چنگ و تار  
 در عهد گل زدست مده جام باده را  
 کاین باشد از حقیقت جمشید یادگار  
 صحن چمن چو وادی ایمن شد ای عزیز  
 گل بر فروخت آتش موسی زشاخسار  
 هر ملک دل که لشکر عشقش خراب کرد  
 بیرون کشید عقل و ادب رخت از آن دیار  
 آموختند مستی و دیوانگی مرا  
 دیوانگانِ عاقل و مستان هوشیار!

جانهای پاک بر سر دار فنا شدند  
 تازین میانه سیر «انا الحق» شد آشکار  
 ای شیخ! پا بحلقه‌ی دیوانگان منه  
 با محرمان حضرت سلطان ترا چه کار؟!  
 از بندگی بمرتبه‌ی خواجگی رسید  
 هر کس که کرد بندگی دوست، بنده‌وار  
 از صدق سر بیای خراباتیان بنه  
 در کوی فقر دامن دولت بدست آر  
 وحدت بیا و بر در توفیق حلقه زن  
 توفیق چون رفیق شود گشت بخت یار<sup>(۱)</sup>

۱- در این مصراع، اصل تطابق زمانی رعایت نشده است.

## \* اسرار مستی \*

مگر شد سینه ام شب وادی طور  
 که در دل تا بدم از شش جهت، نور؟  
 گمانم لیلة القدرست امشب  
 که شد چون روز روشن لیل دیجور  
 رموز رندی و اسرار مستی  
 به شیخ شهر گفتن نیست دستور!  
 مگو با مرغ شب از نور خورشید  
 نیارد سرمه کس بر<sup>(۱)</sup> دیده‌ی کور  
 اگر منعت کند از می پرستی  
 مکن منعش، بود بیچاره معذور

---

۱ - برای، پیش.

رسد گر بر مشامش نکهت می  
 بیفتد تا قیامت مست و مخمور  
 نهد گر بر سر دار فنا پا  
 انا الحق میسراید همچو منصور  
 ز میخواران نیارد کس نشانی  
 بود تا نرگس مست تو مستور  
 چنان از باده‌ی عشق تو مستم  
 که از ما مست گردد آب انگور!  
 گرفتار کمند زلف جانان  
 نداند شادی از غم، ماتم از سور<sup>(۱)</sup>  
 به نیروی ریاضت، وحدت آخر،  
 نکردی دیو سرکش را تو مقهور

## \* کعبه‌ی دل \*

تا که آیین حقیقت نشناسد زمجاز  
 خواجه در حلقه‌ی رندان نشود محرم راز  
 یا که بیهوده مران نام محبت به زیان  
 یا چو پروانه بسوز از غم و با درد بساز  
 آنقدر حلقه زخم بر در میخانه‌ی عشق  
 که کند صاحب میخانه برویم در، باز  
 هر که شد معتکف اندر حرم کعبه‌ی دل  
 حاش لله که بود معتکف کوی مجاز  
 مگذارید قدم بیهوده در وادی عشق  
 کاندرین مرحله بسیار نشیب‌ست و فراز

## \* شراب بیخودی \*

زاهد خودپرست کو، تا که ز خود رهانمش  
 دُرْدِ شراب بیخودی از خُمِ هو، چَشانَمَش؟  
 گر نفسم باو رسد در نفسی، بیک نفس  
 تا سرکوی میکشان، موی کشان کشانمش!  
 زهد فروش خود نما، ترک ریا نمی کند  
 هرچه فسون دمیدمش، هرچه فسانه خوانمش  
 هرچه بجز خیال او، قصد حریم دل کند  
 در نگشایَمَشِ بِرُو، از در دل برانمش  
 گر شبکی خوش از کرم، دوست درآید از درم  
 سرکنمش نثار ره، جان بقدم فشانمش

## \* مذهب رندان \*

آنکه هر دم زندم ناوک غم بر دل ریش  
 زود باشد که پشیمان شود از کرده‌ی خویش  
 بشنو این نکته که در مذهب رندان کفرست  
 رندی و عاشقی و آگهی از مذهب و کیش  
 جلوه‌گاه نظر شاهد غیبند همه  
 کعبه‌ی زاهد و کوی صنم و دیر کشیش  
 به نگاهی که کند دیده، دل از دست مده  
 سفر وادی عشقست و خطرها در پیش  
 دل شد از هجر تو بیمار و نگفتم به طبیب  
 زآنکه بیمار ره عشق ندارد تشویش  
 از کم و بیش ره عشق میندیش که نیست  
 عاشقان را بدل اندیشه‌ی ره، از کم و بیش

## \* بهار عشق \*

کردیم عاقبت وطن اندر دیار عشق  
 خوردیم آب بیخودی از جویبار عشق  
 مستان عشق را به صبوحی چه حاجت است  
 زیرا که دردسر نرساند، خمار عشق  
 سی سال لاف مهر زدم تا سحرگهی  
 و اشد دلم چو گل، ز نسیم بهار عشق  
 فارغ شود ز درد سرِ عقل، فلسفی  
 یک جرعه گر کشد زمی خوشگوار عشق  
 در دامن مراد نبینی گل مراد  
 بی ترک خواب راحت و بی نیش خار عشق  
 ای فرخ آن سری که ز نندش به تیغ یار  
 وی خرّم آن تنی که کشندش بدار عشق



روزی ندیده تا بکنون چشم روزگار  
از دور روزگار به از روزگار عشق  
پروانه گرز عشق بسوزد عجب مدار  
کآتش زند بخرم هستی شرار عشق  
آندم مس وجود تو زر می شود که تن  
در بوته‌ی فراق گدازد بنار عشق  
هر کس که یافت آگهی از سر عاشقی  
وحدت صفت کند سر و جان را نثار عشق

## \* ملک فقر \*

شد بر فراز مسند دل، باز شاه عشق  
 یعنی گرفت کشور جان را، سپاه عشق  
 جز در فضای سینه‌ی رندان می پرست  
 نتوان زدن به ملک جهان بارگاه عشق  
 شوریدگان عشق، برابر نمی‌کنند  
 با صد هزار افسر شاهی، کلاه عشق  
 در ملک فقر، افسر یارش بسر نهند  
 هر تن که خاک شد ز دل و جان براه عشق  
 ای شیخ روی زرد و لب خشک و چشم‌تر  
 در شرع ما بود بحقیقت گواه عشق  
 هرگز نیابد ایمنی از حادثات دهر  
 وحدت، مگردمی که بود در پناه عشق

## \* بیماری دل \*

آنکه ناید بدش رحم زبیماری دل  
 کی بیاد آیدش از حال گرفتاری دل؟  
 بسکه دل بر سر دل ریخته ایدل برهش  
 که ترا نیست دگر راه ز بسیاری دل!  
 غیر عناب لب و نارِ رخ و سبب زرخ  
 نکند هیچ علاج دل و بیماری دل  
 دل زبیداد تو خون گشت و بکس عرضه کرد  
 آن جفای تو و آن رحم و وفاداری دل  
 دیده را آن سبب ایدل که بجان دارم دوست  
 بود آیا که شب هجر کند یاری دل!؟

دل ندیدم مگر اندر سر زلفین<sup>(۱)</sup> نگار

رو بهر جا که نمودم به طلبکاری دل!

و حدتاً بسکه کند مویه و زاری دل‌زار

مردمان را همه زارست دل‌از زاری دل

---

۱- زلفین بر وزن دُلفین، زرفین هم گفته شده، زلف و موهای ریخته بر بنا گوش و هم حلقه‌ی پشت در که چفت یا زنجیر را به آن می‌اندازند. این کلمه را به لفظ تشبیه خواندن و معنی تشبیه را از آن طلب کردن، خطاست.

## \* گلشن قرب \*

تا چند سرگران ز مدار جهان شوم  
 تا چند از مدار جهان سرگران شوم  
 در بین ما و دوست بجز خود حجاب نیست  
 آن به که بگذرم زخود و از میان شوم  
 زندان تن گذارم و این خاکدان دون  
 در اوج عرش، یوسف کنعان جان شوم  
 از خاکیان و صحبت ایشان دلم گرفت  
 یک چند نیز هم نفس قدسیان شوم  
 با طایران گلشن قرب جلال دوست  
 این دامگه گذارم و هم آشیان شوم  
 سودی نبخشدم سخن واعظ و فقیه  
 تا چند سال و مه زپی این و آن شوم

آن به که نشنوم سخن این و آن بگوش  
وز چاکران حلقه‌ی پیر مغان شوم  
شاید بدین سبب گندم بخت یاوری  
در بزم دوست محرم راز نهان شوم  
وحدت! حبیب‌گر بخرامدبیاغ حسن  
با گوهر سخن برهش در فشان شوم

## \* قبول خاطر \*

ما سالها مجاور میخانه بوده‌ایم  
 روز و شبان بخاک درش جبهه سوده‌ایم  
 با زخشی صبر وادی لا را سپرده‌ایم  
 اندر فضای منزل الا غنوده‌ایم  
 پا از گلیم کثرت عالم کشیده‌ایم  
 خود تکیه ما ببالش وحدت نموده‌ایم  
 با صیقل ریاضت از آینه‌ی ضمیر  
 گرد خودی و زنگ دویی را زدوده‌ایم  
 زاهد برو که نغمه‌ی منصوره‌ی از ازل  
 ما بر فراز دارفنا خوش سروده‌ایم  
 بهر قبول خاطر خاصان بزم دوست  
 کاهیده‌ایم از تن و بر جان فزوده‌ایم

نادیده‌های چند ز دلدار دیده‌ایم  
نشنیده‌های چند ز جانان شنوده‌ایم  
تارخت جان بسایه‌ی سروی کشیده‌ایم  
صد جوی خون ز دیده بدامن گشوده‌ایم  
گوی سعادت از سر میدان معرفت  
وحدت به صولجان<sup>(۱)</sup> ریاضت ربوده‌ایم

---

۱ - صولجان: چوگان.

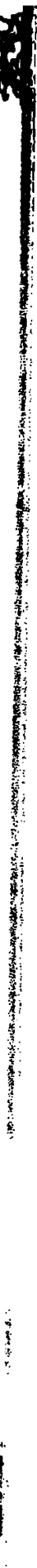
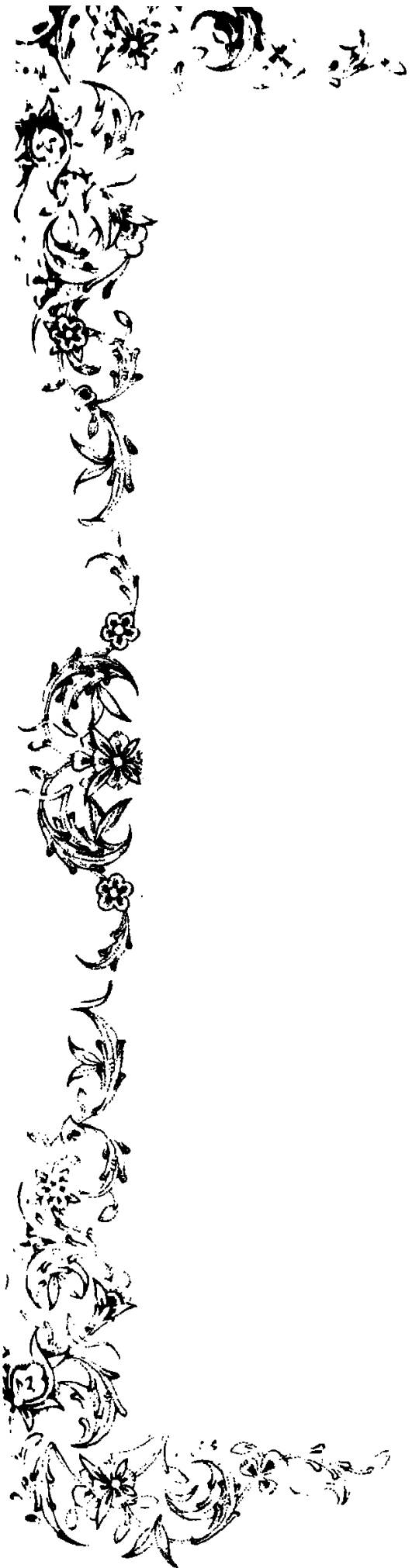


## \* خدا را شناختیم \*

مَنّتِ خدای را که خدا را شناختیم  
 در ملک دل، لَوای طرب برفراختیم  
 از جان شدیم بر دِرِدل حلقه سان مقیم  
 تا راه و رسم منزل جانان شناختیم  
 راضی زجان و دل بقضای خدا شدیم  
 با خوب و زشت و نیک و بدِ خلق، ساختیم  
 ای خواجه ما بهمراهی عشق سالها  
 مردانه وار<sup>(۱)</sup> بر سپه عقل تاختیم  
 رستیم خود زششدر این چرخ مهره باز  
 تا نرد عشق از دل و جان با تو باختیم

---

۱ - مردانه وار ترکیب نادرستی است.



\* میکده و خانقه یکی ست \*

با توسن خیال بهر سو شتافتیم  
 از دوست، غیر نام و نشانی نیافتیم  
 دلبر نشسته در دل و ما بیخبر ازو  
 بیهوده سوی کوه و بیابان شتافتیم<sup>(۱)</sup>  
 گفتیم ترک صحبت ابنای روزگار  
 مردانه وار<sup>(۲)</sup> روی دل از جمله تافتیم  
 معلوم شد که میکده و خانقه یکی ست  
 این نکته را چو اصل حقیقت شکافتیم  
 شد عاقب کفن بتن آن جامه‌یی که ما  
 از پود مهر و تار وفای تو بافتیم!

۱ - بیهوده کوه و دشت و بیابان شتافتیم، نسخه.

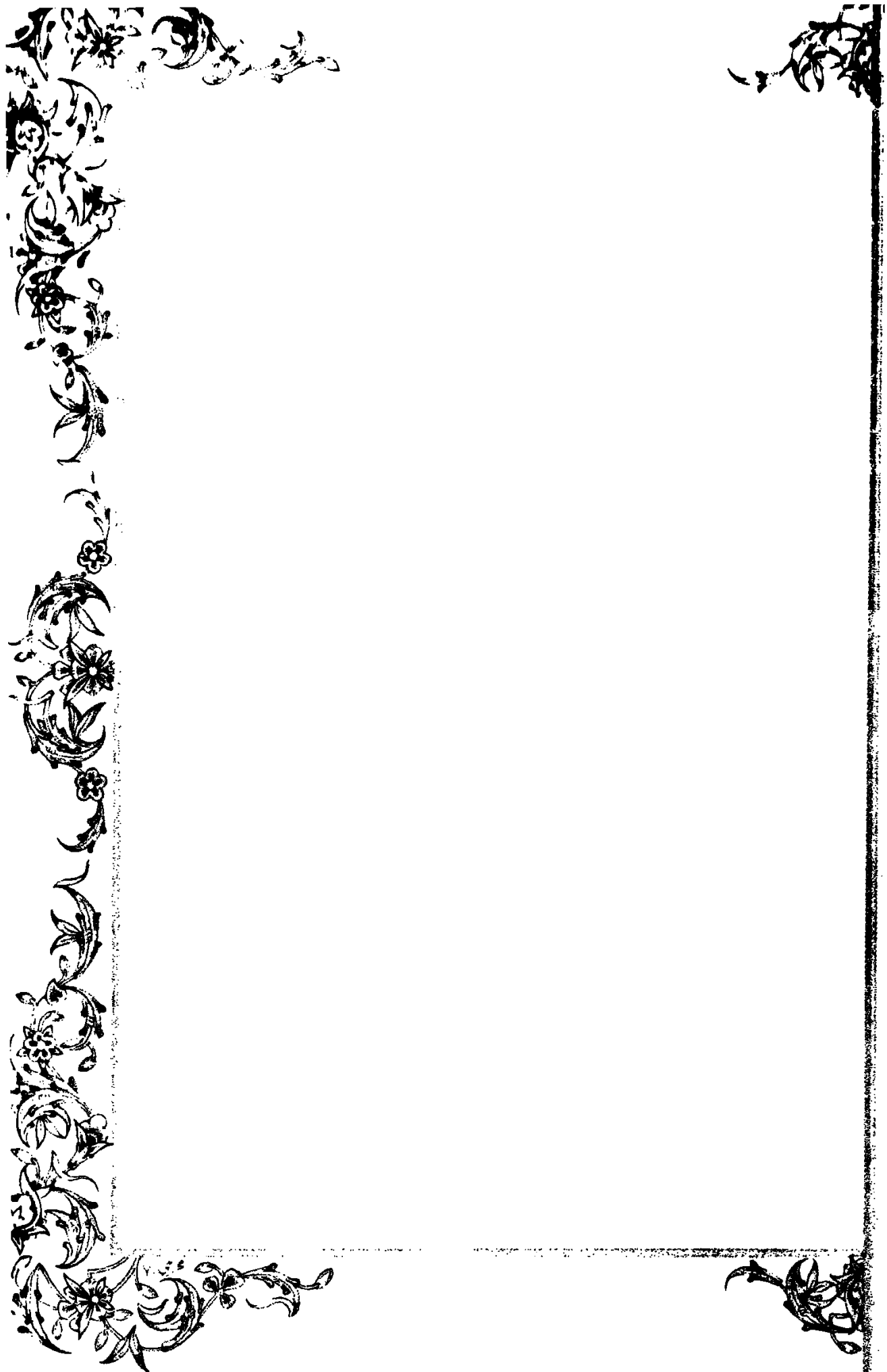
۲ - مردانه وار ترکیب نادرستی است.

یکره عدم شدیم، پس از مشرق وجود

خورشید وار بر همه آفاق تافتیم

وحدت! اگرچه در سخن سفته‌یی و لیک

کوتاه کن که قافیه دیگر نیافتیم

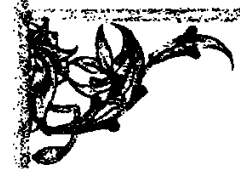


## \* معراج یقین \*

خیز و رو آور بمعراج یقین  
 بی براق و رفراف و روح الامین!  
 نیستی، معراج مردان خداست  
 نیست معراج حقیقت غیر از این  
 سرنوشت عاشقان یکسر بلاست  
 عشق شد با درد و با محنت قرین  
 در حقیقت جمع آب و آتش است  
 لاف عشق و آگهی از کفر و دین!  
 دست زن بر دامن دیوانگی  
 دور کن از خویش عقل دورین  
 دیده‌ی خودبین خدا بین کی شود؟  
 گفتمت رمزی برو خود را مبین

دل در آن چاه زنخدان پا نهاد  
 شد فلاطون محبت، خم نشین  
 عاشق آن باشد که نشناسد ز هم،  
 جنگ و صلح و لطف و قهر و مهر و کین  
 بی تو باشد عاشقان را صبح و شام  
 ناله‌ی جانسوز و آه آتشین  
 گفتگوی عاشق از علم است و ظن  
 های وهوی عارف از عین الیقین  
 چنگ زن در حلقه‌ی زلف بتان  
 تا بیابی معنی حبل المتین  
 غافل غافل، که صیاد اجل  
 با کمان کین بود اندر کمین  
 سرنگون شد تا ابد لات و منات  
 چون برآمد دست حق از آستین  
 هر زمانی وحدت ابراهیم وار  
 می سراید «لا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ»<sup>(۱)</sup>

۱ - اشاره به آیه‌ی کریمه.





### \* پایه‌ی توحید \*

بعقل، غره مشو تند پا منه در راه  
 بگیر دامن عشق و ز صبر همت خواه  
 عیان در آینه‌ی کاینات حق بینید  
 اگر بچشم حقیقت دراو کنید نگاه  
 بغیر پیر خرابات و ساکنان درش  
 ز اصل نکته‌ی توحید کس نشد آگاه  
 رسد بمرتبه‌ی خواجه پایه‌ی توحید  
 که عین شرک بود لا اله الا الله!  
 گر آفتاب حقیقت بتابدت دردل  
 دمد ز مشرق جانت هزار کوب و ماه  
 ز روی زرد و لب خشک و چشم تر پیدا است  
 نشان عشق چه حاجت به شاهدست و گواه؟

بکیش اهل حقیقت جز این گناهی نیست  
که پیش رحمت عامش، برند نام گناه!  
مگر بیاری عشق ای حکیم ورنه بعقل  
کسی نیافته بر حلّ این معما، راه  
چرا مقیم حرم گشت شیخ جامه سپید؟  
شد از چه معکف دیر، رند نامه سیاه؟  
گرت هواست که بر سر نهند افسر عشق  
گدایی در میخانه کن چو وحدت شاه

## \* سالکان طریقت \*

رخی چو لاله و زلفی چو مشک تر داری  
 لیبی چو غنچه، دهانی پر از شکر داری  
 زتنگی دهن غنچه، عقل حیران است  
 ولی زغنچه دهانی تو تنگتر داری!  
 ترا که گوش بنای نیست و نغمه‌ی چنگ  
 چسان زناله‌ی شبهای من خبر داری؟  
 بدست هجر سپردی مگر عنان وصال  
 که رنگ زرد و لب خشک و چشم تر داری؟!  
 چو سالکان طریقت بکوی عشق در آی  
 بدل اگر نه غم از ترک پا و سر داری  
 بامر دوست اگر سر نهی بحکم قضا  
 برون ز عالم جان، عالمی دگر داری

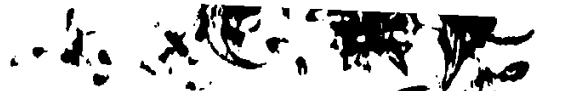
## \* میخانه‌ی عشق \*

یا شب افغان شبی، یا سحر آه سحری  
می کند زین دو یکی دردل جانان اثری  
خرم آنروز که از این قفس تن برهم  
بهوای سرکویت بزنم بال و پری  
در هوای تو به بی‌پا و سری شهره شدم  
یافتم در سرکوی تو عجب پا و سری!  
آنچه خود داشتم اندر سر سودای تو رفت  
حالیا بر سر راهت منم و چشم تری  
سالها حلقه زدم بر در میخانه‌ی عشق  
تا بروی دلم از غیب گشودند، دری  
هرکه در مزرع دل تخم محبت نفشاند  
جز ندامت نبود عاقبت او را ثمری  
خبر اهل خرابات مپرسید زمن  
زآنکه امروز من از خویش ندارم خبری!



1875

1875



ز دست عشق، روان گیر جام جمشیدی  
 پپای عقل در افگن کمند بهرامی  
 گلِ انا الحق و سبحانی<sup>(۱)</sup> ای عزیز هنوز  
 دمد ز تربت منصور و شیخ بسطامی  
 بقصد قتل دلم، ترک چشم مخمورش  
 نمود تکیه بر آن ابروان صمصامی<sup>(۲)</sup>  
 بیوش چشم دل از غیر دوست وحدت وار  
 بگوش هوش شنو، نکته‌های الهامی

۱ - اشاره است به شطحیات منصور و بایزید بسطامی.

۲ - صمصام، بفتح اول و سکون دوم: شمشیر تیز و تیغ برنده.

## \* مشق حیرانی \*

|                                       |                                |
|---------------------------------------|--------------------------------|
| خوشر از حشمت سلیمانی                  | صحبت دوستان روحانی             |
| لعل ساقی و راح <sup>(۱)</sup> ریحانی  | جان جانها و روح ارواح ست       |
| سخن از تخت و تاج سلطانی               | با گدایان کوی عشق مگوی         |
| کبافی بهتر از مسلمانی                 | بگذر از عقل و دین که در ره عشق |
| وا رهان جمعی از پریشانی               | حلقه کن گیسوی پریشان را        |
| پشت پسا زن بعالم فانی                 | خیز و ملک بقا بدست آور         |
| آخر از چاه، ماه کنعانی                | تا رسد بر سریر مصر وجود        |
| آن سخن سنجی و نواخوانی <sup>(۲)</sup> | بلبل از فیض عشق گل آموخت       |

۱ - سرخوشی و نشاط و شراب.

۲ - اشاره است به این بیت حافظ:

اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

بلبل از عشق گل آموخت سخن ور نه نبود

بیتو خون باردم ز دیده که نیست  
 عاشقان را جز این گل افشانی  
 وقت آن شد که بایزید آسا  
 برفرازم لوای سبحانی<sup>(۱)</sup>  
 تا شوم مست و پرده بردارم  
 یکسر از رازهای پنهانی  
 فاش منصور وار بر سر دار  
 میسرایم انا الحق ار دانی

در دبستان عشقِ او آموخت  
 وحدت این درس و مشق حیرانی

---

۱ - اشاره به شطحیه‌ی بایزید بسطامی دارد.



## \* پیر راه بین \*

بمن فرمود پیر راه بینی  
 مسیح آسا دمی، خلوت گزینی  
 که از جهل چهل سالت رهاند  
 اگر با دل نشینی، اربعینی  
 نباشد ای پسر صاحب‌دلان را  
 بجز دل در دل شبها قرینی  
 شبان وادی دل، صد هزارش  
 بد بیضا بود در آستینی  
 سلیمان حشمتان ملک عرفان  
 کجا باشند محتاج نگینی؟  
 بنام ملک درویشی که آن جا  
 بود قارون گدای خوشه چینی

مگو این کافر است و آن مسلمان  
 که در وحدت نباشد کفر و دینی  
 عجب نبود اگر با دشمن و دوست  
 نباشد عاشقان را مهر و کینی  
 خدا را سر حکمت را مگوید  
 مگر با چون فلاطون، خم نشینی  
 نروید لاله از هر کوهساری  
 نخیزد سبزه از هر سرزمینی  
 برو وحدت گر از اهل نیازی  
 بکش پیوسته نیازِ نازنینی





انوارات اُسوہ  
دہلیستہ بازار مان، اڈو قاف، ایمر خیر